# کَوَران

نیما شهسواری

# دَوَران

**نیما شهسواری**

## توضیحات کتاب

| | |
|---|---|
| کـــتـــاب | دَوَران |
| مــؤلــف | نیما شهسواری |
| سال انتشار | ۲۰۲۰/۱۳۹۹ |
| انتشارات | وب‌سایت رسمی جهان آرمانی |
| این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است | |
| تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است | |

# فهرست

# سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است، فریاد

برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این پیشه پا فشارید

بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



# لانام

سکوت این دیوارها نفسم را به تنگ آورده است، هر بار با خود فکر می‌کنم شاید تا چندی دیگر این دیوارها مرا به خود ببلعد،

اما چرا باید تا این‌سان مغموم و در خود مانده باشم؟

چرا نباید احساس شادمانی کنم؟

من به سرزمین رؤیاهایم پا گذاشته‌ام، مگر این دور از واقع است، مگر نه آنکه همگان از دوردست‌ها ندا دادند، سرزمین رؤیاها همین‌جا است،

چند بار نام و عکس‌های زندگی در این سرزمین دوردست‌ها را در برابرم نهادند و گفتند، این است سرزمین رؤیاها

چند بار و در چند جای گوناگون به میان صحبت‌های همگان از آیین سرزمین رؤیاها گفتند؟

سرزمین موفقیت‌ها، سرزمین رؤیاها، سرزمین برابری و عدالت، دیار آزادی و آزادگان

وای که چه قدر از این واژگان دور مانده‌ام، به طول تمام این سال‌ها هرقدر به دنبال این واژگان دویدم، آنان ثانیه به ثانیه از من دور و دورتر شدند، شاید فاصله‌ای را از همان روز نخست بین ما تعیین کردند و به هر دو در زمانی مشخص فرمان به دویدن دادند،

آری حتماً که این‌گونه است، این‌گونه است که به تعقیب واژگان در آمدنم هر بار فاصله‌ی بیشتری برایم به بار آورد،

آزادی و برابری هر بار از من پیشی گرفتند و تنها دور شدنشان را نظاره‌گر شدم، کجاست آن احساس عمیق درک کردن برابری،

شاید این دوستان نو وطنم که با هر بار دیدن به من می‌فهمانند که غریبه‌ام، می‌فهمانند که از دیاری دورتر آمده‌ام، می‌فهمانند که با آنان متفاوتم، می‌فهمانند که مفت‌خواره‌ام، می‌فهمانند که به دوش آنان سوار شده‌ام، می‌فهمانند که شهروند درجه‌ی دوم و یا فراتر از آن ناشهروند این دیارم، معنای برابری در دوردستان بودند

آری شاید برابری در ارزش نهادن به گونه‌های متفاوت و برابری را با هرکدام و برای هرکدام معنا کردن گره خورده است، برابری چیست؟

آزادی را باید که به اسارت ماندن در این دیوارهای بلند و فرا معنا کرد، شاید عادلانه این بود که تمام آزادی را به ماندن در قفس‌های دست‌ساز قدرت‌پرستان معنا کرد، آنان که آزادی را به همه فدیه داده‌اند، ای ننگ بر این جماعت حراف ناراضی از هر چیز

مثلاً خود من، دو سال محکوم به ماندن در این کمپ شده‌ام، باید همه‌ی روزم را در اینجا بگذرانم، برای بیرون رفتن باید که از مأمورین خدوم رخصت بگیرم، از ساعتی به بعد حق دعوت کردن میهمان نداشته باشم، عبور، مرور رفت و آمد و هر آنچه وابسته به زندگی بیرونی من است در

اختیار آنان است و باید برای هر کرده و نکرده به آنان جواب پس دهم، اینان آمده تا آزادی و عدالت را برایمان فراهم کنند.

هی مفت‌خواره، حق مردمان این کشور را به جیب شمایان ریخته‌اند تا مفت بخورید و لذت ببرید

گاهی اوقات در خواب و بیداری جماعت بیشماری را دیده‌ام که از هر سو به پیشوازم می‌آیند، گاه به صورت فرادا و گاه به جمع و در اعتراضی سازمان‌یافته شده، می‌آیند و فریاد می‌زنند

مفت‌خوارگان

همه‌اش را به من می‌گویند؟

هم آری و هم خیر،

در کابوس همه‌ی حواس آنان معطوف من است، اما با گذر زمانی کوتاه به یاد بیشماران هم‌قطارانم می‌افتم، بیشمارانی که رؤیاها فروخته را خریدند، چه خوش خیال به سرزمین رؤیاها آمدند، آمدند تا زندگی تازه‌ای را بجویند، آمدند تا زندگی‌های به نابودی رفته‌شان را دوباره سرآغاز کنند،

برای چه از کشورت خارج شده‌ای؟

برای شادی، برای لذت بردن بیشتر، برای زیستن، برای عدالت و آزادی

آیا جانت در کشورت در خطر نبوده است؟

اگر جانت در خطر نیست تو را نمی‌توان پناهنده خطاب کرد و باید به تو الفاظی چون مهاجر گفت

جناب، معنای مهاجر همتای پرندگان مهاجر فصلی است که از دیاری به دیار دیگر برای زیست بهتر پرواز می‌کنند؟

جانمان در خطر بود، گاه به شلاق‌های اربابانی که برای بهتر زیستنشان ما را به بردگی گمارده بودند، گاه به تیغ و خشم و جنون آنانی که پرستندگان جنگ و خونریزی‌اند، گاه به باورهایی که برای ارضایش ما را به برابر توپ‌ها و فشنگ‌ها فرستادند و با جان بی‌ارزشمان آن باورهای پوسیده را جلا دادند و گاه ...

جناب، آیا دولت فخیمه‌ی شما نیز برای فروش تجهیزات به آن سرزمین دور نزدیک شد، آیا برای جنگ افروزی آتش به انبار باروت سرزمین‌های دور نشاند؟

راستی جناب، چه زیبا بود اگر به مانند پرندگان مهاجر هر بار به سرزمینی می‌رفتم، پرواز می‌کردم و پرها را می‌گشودم تا به سرزمینی که امیال و آرزوهای مرا در خود نشانده است راه بجویم، اما بالی برای پرواز نداشتم و باید از زمین به پاهای بی‌توان گاه به دریاهای مواج، گاه به جان خسته و دردمند، گاه به نفس‌های در گلو مانده مسیر را طی می‌کردم تا به دیاری در دوردست‌ها پناه بجویم، آیا این پناه بردن من راهی به معنای پناهنده خواندن من است، یا شاید تمام این تقلاها را به فردایی به واژه‌ای تازه معنا کردند؟

باز هم این واژگان دنباله‌دار به خرخره‌ام هجوم آورده‌اند، در حال جویدن آن تتمه‌ی باقیمانده از احساساتم برآمده‌اند تا هیچ از آن احساسات هم به جای نگذارند

پرونده‌ی راهت را برایم توضیح بده؟

چگونه به این خاک پا نهاده‌ای؟

چگونه خود را به این خاک رسانده‌ای؟

چه کسانی تو را در رسیدن به این راه یاری داده‌اند؟

توان تحمل آن فضای سنگین و بودن با آنانی که می‌خواهند همه‌چیز زندگی مرا با چند کلام و شنیدن داستان کوتاهی سر و هم بیاورند را ندارم، نمی‌توانم به چشمان آنانی بنگرم که هر بار هزاری از این داستان‌ها شنیده‌اند،

داستان غرق شدن کودکی در برابر دیدگان مادری، داستان پدری که زن و فرزندش را به دستان خود در مرگ لمس کرد و بعد از گذشت روزهایی در سرزمین رؤیاها، جنازه‌های بی‌جان آنان را به کول گرفت و سرزمین برابری را بدرود گفت تا در نا عدالتی آنان را به خاک بسپارد، هر روز برایشان لابه سر دهد، هر روز به سر مزار آنان بیاید، هر روز برایشان بگوید که برای زیستن بهتر شما آمدم و فدیه‌ام به شما بی جانی‌تان بود

راستی آن پدر مزاری برای گریستن نداشت، جایی نبود تا با لمس خاکش به یاد فرزندش بیفتد، هر بار به نزدیک دریاها رفت، هر بار در برابر موج‌های خروشان شکوه کرد، به دریا با کینه نگریست و سرآخرش شنیدم که برای انتقام گرفتن از دریا به دریا زد و دیگر بازنگشت، روستاییان می‌گفتند در شب انتقام دریا پاسخش داد و به تندبادی در موج‌ها او را به خود بلعید و فردایی و او نیز با جنازه‌ای به دریا به رخسار همسرش بوسه زد، در دریای کبیر و بی‌پایان فرزندش را به آغوش کشید و دیگر برنخاست

جناب آیا مسیر راه آنان را هم گوش داده‌ای، آیا هر بار که آمدند و از دوردستان گفتند که چگونه همه چیز را رها کردند و به دامان شما پناه بردند به همه‌ی گفته‌هایشان گوش دادی، هر بار به دنبال دلیلی گشتی تا تناقضی از حرف‌هایشان در بیاوری و آنان را بی‌پاسخ بگذاری؟

هیچ‌گاه از شنیدن هیچ‌کدام از این رنج‌نامه‌ها هیچ احساسی در تو زنده نشد؟

هیچ بار از این زیستن بی‌معنا و این محکومیت به مرگ آزرده نشدی؟

می‌دانم تو نیز وظیفه‌ای به دوش داری تو نیز از مأمورین و معذورین دنیا خوانده شدی، تو نیز باید که عاطفه را به دور از این اتاق‌ها دفن کنی و شاید به شب آنگاه که کودکت به آغوشت آرام گرفته است،

عواطفت را بیدار کنی

آنگاه که بوسه بر پیشانی کودکت زدی، یاد آن پدر دردمند در دریا خواهی افتاد؟

چشمان او را نظاره می‌کنی، آیا در برابرت ایستاده حرفی برای گفتن دارد

راستی مأمورینی در آن دوردستان بودند که باید به ما هجوم می‌آوردند، باید ما را از زیر تیغ می‌گذراندند، باید به توپ‌های رها شده در آب‌های ما

که برای زیستن بر آمده بود، تیغ فرو می‌بردند و غرق شدن ما را نظاره می‌کردند، برخی مأمور به کشتن ما بودند و برخی باید که هر چه عاطفه و مهر به نزدشان بود را به ته اعماق دریا دفن می‌کردند و غرق شدن ما را نظاره می‌کردند

نمی‌دانم آنگاه که پدر، کودک و همسرش را به دریا غرق شده دید و در آب جان داد کسی در دوردستی مأمور بود تا به دیدن آنان در رنج و درد هیچ از خود نشان ندهد، به پیشواز آنان نیاید و زندگی را به آنان فدیه ندهد

نمی‌دانم او از کدامین مأمورین بود اما همه مأموران، عذر تقصیر داشتند و هیچ جز آنچه به آنان امر شده بود نکردند،

مثلاً آنانی که در برابر ما پناه‌جویان ایستادند، ما که آمده بودیم تا حقوق خود را استیفا کنیم، ما که آمده با دستان خالی در برابر حکومت‌های مقتدر جهان فریاد بزنیم، ما حق زیستن می‌خواهیم، ما نیز همتای شما حق حیات داریم، ما را امان دهید، بگذارید تا کار کنیم، بگذارید تا زنده بمانیم، مأمورین دلاوری بودند که به عذر از پیش خوانده در برابرمان، گاه باطوم به دست گرفتند، گاه به گاز اشک‌آور میهمانمان کردند، گاه به چوب و ضرب و شتم و آخرش به گلوله‌های سربی پاسخمان گفتند

در دوردستان و آنجا که خاک آبا و اجدادی‌مان بود نیز این‌گونه پاسخمان گفتند، آنان نیز در برابرمان ایستادند و گلوله‌های سربی میهمانمان کردند و باز ندایی به گوشم خواند اینان تشنگان قدرت‌اند، اینان اسیران به بازی شهوت‌اند، اینان هیچ ارزشی جز خویشتنشان در برابرشان نیست و باز گلوله‌های سربی میهمان جانانمان شد

این دیوارهای هر چه باشد رستا و ایستاده است، هر چه باشد اگر طول و عرض آن چند متری بیش نیست، اگر محکوم به ماندن در آن شدم و برای هر کرده و نکرده باید که مجوزی وصول کنم، اگر مرا در سرزمینی که به آزادی به من فروخته‌اند به اسارت کشیده‌اند، دیوارهای رستا و امنی داشته است

ایستاده تا رستگاری را میهمانم کند، ایستاده تا مرا به دروازه‌ای از زیستن میهمان کند، زندگی در بی‌ارزش خوانده شدن، در درجه‌ی دوم بودن، در پست خوانده شدن، در نیستی و ناچیزی اما هر چه باشد زیستن است، اما آن دیوارهای ریخته به سر آنان چه تقدیم زندگی‌شان کرد

آن دیوارها که هیچ از کاه‌گلش باقی نماند، آجرانش یک به یک بر زمین‌ها ریخته شد، بمب به میان زندگی لانه کرد و مخروبه‌ها را به جای گذاشت،

باز از زمین و اسمان لعنت باریدن کرد و همه را به خود بلعید، باز انسان آمده بود تا فرمانروایی کند، آمده بود تا قدرت را به کنیزی خویش برد، وای که باز آمده بودند این دو پایان در بند قدرت، با دندان‌های تیز و چشمانی سرخ باز آمده بودند تا آنچه به طول این هزاران سال آموخته‌اند را باز پس دهند، آمده بودند تا برتری خود را به دیگران بفروشند، آمده بودند تا بر گرده‌ی لاجانان سوار شوند و فرمانروایی کنند

بمب‌ها شهر را تکاند، به آتش کشید و کودکان را به زمین و در خون نشاند، فریادها به آسمان می‌رسید، مردی را به چشم دیدم که کودکش را به دست گرفته فریاد می‌کشید،

ترکشی جانش را دریده است، به دادش برسید،

چندی نگذشت که دوپایان مست قدرت آمدند و به فریادش پاسخ گفتند، آمدند تا به داد بیداد از او بستانند، چندی نگذشت که خمپاره‌ای با کودکی در آغوش او را به هزار تکه بدل کرد، تکه‌ها به اسمان رفتند، هرکدام به گوشه‌ای پرواز کرد و در گوشه‌ای سکنی گزیدند، آری تکه‌های جان خسته‌ی کودك نالان به آغوش پدر به دیوارهای شهری هك شد که ندایی زمین و اسمانش را می‌تکاند

آزادی آزادی آزادی، بگو آزادی آزادی آزادی

شهر فریاد می‌زد و نقش نگار خونین بیشمارانی به دنبال واژگان در دوردستان به پیش آمده بودند، آمده بودند تا عدالت را خاکی کنند، آمده بودند تا بهشت را به زمین بسازند، آمده بودند تا رؤیاها را جامه‌ی عمل بپوشانند، آمده بودند تا رؤیا کنند، آمده بودند تا در برابر آنچه زشتی و نیستی است بایستند و باز قدرت‌پرستان به پیش آمدند و با دندان‌های تیزتر از پیش به روی رؤیا آتش گشودند

خمپاره بود، گاه مسلسل، گاه باطوم و گاه درفش از هر سو تیغ بر آمد و خون به زمین جاری شد، خون پیش رفت و صحن سرزمین را فرا گرفت، یکی از دوردستی فریاد زد،

این دریای خونین فرزند و همسر مرا به خود بلعیده است،

از بلندی در فرای همه‌ی دیوارها به زمین پرید و خویشتن را به مرگ میهمان کرد تا شاید کودک و همسرش را به فردا در آغوش گیرد

همان مرد انتقام‌جو بود آمده بود این بار تا از دریای خونین، انتقامش را باز پس گیرد، آمده بود تا در خون بر آمده از هزاری رؤیا خویشتن را غرق کند، اما دنیایش پاشید و همه‌ی بدنش تکه تکه شد،

تکه‌های بیشماری که بر روی دریا بودند، تکه‌های بیشماری که از زیستن بودند همه در آرزوی زیستن بودند، همه‌ی کودکانی که جز فریاد به گوششان نرسیده بود، جز خون در برابر ندیده بودند جز جنگ محکوم به زیستن نشدند، گاه جنگ خیابان‌ها برای رسیدن به رؤیاها، گاه جنگ برای قدرت قدرت‌پرستان و گاه در آرزوی زیستن بهتر و همه به خون پاسخ شد، مادرانی نیز به دریا تکه تکه شده بودند آنان هم آمدند تا در ساحلی امن کودکانشان را به آغوش گیرند، آمده بودند تا ساحلی بجویند که دور از خون و خون‌پرستی باشد، پدرانی را به همراه کشیدند که از دیربازان به گوش خوانده شنیدند که مالك‌اند، اما آنان دیدند پاسخ این مالك خوانده شدن‌ها چیست پس هر چه از مالك بودن و صاحب خوانده شدن بود را به دریا سپردند تا در ساحل امن آرزوها بخشی از جان جهان شوند

آرزومندان، جوانان، رویاداران، فرداسازان آنان هم به تکه‌های در خون و جنگ به تکه‌های در دریا سرد در آمدند و باز مأمورین در دوردست‌ها به دستان بر آمده‌شان از خاک نگاه کردند

گورهای دسته جمعی برپا شده بود تا هر که رؤیایی به سر پرورانده است را به خاک بسپارند تنها دست‌هایشان بیرون بود، دست‌ها را گره کرده در میان مشت‌هایشان ذره‌ای از رؤیا را باقی گذاشتند تا دیگرانی از آن بجویند و سرآخرش بود که کسی فریاد زد، زیستن در جایی به دوردست‌ها است

نقش و نگارها یک به یک به میان آمد، جای زیستن را نگاشت، زندگی را نشان داد، آزادی را به رخ کشید و هر بار از عدالت و برابری گفت، در جعبه‌های جادو فریاد زدند، به سطح نورانی هر بار چهره گستردند و هربار به آنان فروختند از آنچه سرزمین رؤیاها بود و حال من آنچه سرزمین رؤیا بود را به دست آورده‌ام، آنچه تصویر کرده‌اند را به آغوش کشیده‌ام، آنچه برای دستیابی‌اش هزاری به تنگ آمده هزاری از جان گذشته و در خاک و خون نشسته‌اند را در مشت کشیده‌ام

به خاک می‌روم، خویشتن را زنده به گور خواهم کرد و دستانم را مشت کرده از دل خاک برون خواهم داشت تا عابران این سرزمین رؤیاها از

رؤیاهای فروخته‌شان ببینند، ببینند چه فروختند و چه به جویندگان داده‌اند بیشتر ببیند، همه ببیند، آن جویندگان و این یابندگان هر که به دنیا است، ای کاش همه به دست‌ها و خطوط به جای مانده بر آن نگاه کنند و همه آنچه در دنیا بود را ببیند، ای کاش یک‌بار همه چیز را برای همیشه درک کنند، ای کاش یک‌بار همه‌ی ارزش‌ها را به درون ببلعند و دوباره زاده شوند

اما همه‌اش به دستان من نبود، همه در جسد به خاک مانده‌ی من نیست و چه بسیار گفتند آنانی که رفتند و از دل جنگ برون شدند، گاه دردشان در جنگ نبود به زیستن بود، به نبودن رفاه بود، به تنگنا بود به فقر بود گاه به درد بود و گاه از بیم فردای کودکشان بود، آنان نیز آمدند و آنچه فروختند را خریدند، به هر راه به دروغ و ریا به حربه و فریب به راستی و صداقت به هر چه داشتند و نداشتند رؤیاها را خریدند و حال زیسته به خاک دوردست‌تری بودند و هر بار برایم گفتند از لذات دنیای آنان، از آنچه به دست آورده و از آن بهره برده‌اند، از آنچه می‌خواهند در این خاک مال خود کنند، از باورهایی که دنیای خودشان را به نابودی کشانده و حال می‌خواهند به دنیای آنان بکشانند و پاسدار آن ارزش‌ها باشند

گاه شنیده‌ام که چگونه به خیابان می‌آیند و این دیار رؤیا فروش را به گذر دوردستان می‌کشانند، به مثال آن دیربازان برده‌اند، به آنجا که در خیابان خون جاری می‌شد، فریاد می‌زنند و آتش می‌کشند، رعب فرا می‌خوانند و دیوانگی را عرضه داشته‌اند،

رفاه را به اینجا خوانده‌اند و باور را از پیشترها و حال در این وانفسا همه را به جان هم کشانده‌اند، گاه توپ می‌خواهند که به دست گیرند و اینان را به خاك بنشانند، گاه دلشان هوای آن دوردستانی را کرده است که به آن مبتلا بودند و می‌خواهند در آن دیربازان به جنگ با نابکاران بروند، بروند و به راه قدرت جان دهند به تصاحب شهوت جان بدرند و وای باز دیوانگی نشر یافت و به جان دیگران هم لانه کرد

اما فرای اینان آنانی بودند که خویشتن را به هم‌رنگی یابندگان در آورند و یابندگان خوبی نام گرفتند، به دنیای اینان در آمدند و از اینان شدند، گاه برای بهتر شدن تلاش کردند و گاه خاموش ماندند، گاه به خیابان آمدند تا حقوقی را استیفا کنند و دیدند که همه جای دنیا از آن قدرت‌پرستان دیوانه‌خوی است، اما هم‌رنگ دیگران و برای بهبود گام برداشتند و حال از آنچه به دست آورده‌اند راضی‌اند

گاه ناله می‌کنند، گاه از نگاه اینان به درد می‌آیند، گاه می‌شنوند که مفت‌خواره خطاب شده‌اند، گاه به آنان حمله می‌کنند و گاه دنیایشان را جریحه‌دار کرده‌اند اما آنان آمده تا بایستند، آمده تا در برابر ناملایمات ایستادگی کنند، می‌دانند که باید همه‌چیز را تغییر داد نباید ساکن بود و فاسد شد، باید به جریان در آمد و در برابر زشتی‌ها ایستاد

جناب، داستان آمدن من تلخ است اما نه به تلخی آن مرد همسر و فرزند مرده، نه به تلخی هزاری که در دریا کشته شدند، غرق شدند، گاه دلالان آنان را غرق کردند، گاه به جانشان تجاوز بردند، گاه پول‌هایشان را ربودند و جنازه‌هایشان را به خاک سپردند گاه معذورین آمدند و آنان را به گلوله بستند، داستان من به تلخی آنان نیست، اما به تلخی تمام دیدن‌ها است، دوست داشتم کور باشم، دوست داشتم تا نبینم، می‌خواستم باری خود را کور کنم، می‌خواستم چشمانم را به میله‌ای داغ برون آورم، آخر بسیار دیده‌ام، به طول آن دو سال که در راه جستن سرزمین رؤیاها بودم، بسیار دیده‌ام، در این دو سال بودنم به این خاک هم بسیار دیده‌ام، چشمانم آن‌قدر دیده است که کم سو بی‌توان شده، گاه دیگر هیچ نمی‌بیند، گاه دیگر توان دیدن، ابرها را ندارد، نمی‌تواند گل‌ها را ببیند، دریا را ببیند، دریا را خونی و

پر درد تصویر می‌کند، گل‌ها را پژمرده دیده و ابرها در حال باریدن بمب‌ها آمده‌اند

دیده‌ام بسیار دیده‌ام، به سرزمین محکومین دیده‌ام که با درفش به دنبال خارجیان آمده‌اند، دیده‌ام که آمده تا همجنسگرایان را خونین و در خاک بنشانند، دیده‌ام که چگونه آنان را تحقیر می‌کنند، دیده‌ام که چگونه از این نداشتن حقوق لذت می‌برند

اینان تشنگان قدرت‌اند، اینان انسان قدرت پرستند، دیده‌ام چگونه آنان را به بیگاری و بردگی می‌گمارند، بر گرده‌هایشان سوار شده از در خاک و خون بودن آنان لذت می‌برند، همه را دیده‌ام، لذت بردن جنسی به زور را برای بردن به سرزمین رؤیاها دیده‌ام، تجاوز در خون را دیده‌ام، سر بریدن‌ها را دیده‌ام، لخت و عور کردن‌ها را دیده‌ام، دیده‌ام چگونه به دل جنگل هر چه پس‌انداز کرده‌ای را ربوده‌اند، تنها به میان جنگل رهایت کرده‌اند، دیده‌ام چگونه مأمورین معذور لب مرزها گلوله به روی همه گشوده‌اند، همه را دیده‌ام، درد پناه‌جو بودن را دیده‌ام

جناب می‌دانی در آن دوردست کودکانی بودند که خانواده‌شان رفته بود به سرزمین رؤیاها و آنان در کمپ‌ها اسیر مانده بودند، می‌دانی آنان در اختیار

بیگانه‌ای در آمدند که گاه اعضای بدنشان، گاه پاکی تنشان گاه آینده و زندگی‌شان را معامله کردند،

جنابان، رؤیا فروشان همه را دیده‌اید، برایم پرسش آنجا است که اگر همه را شنیده آیا خواسته‌اید، میله‌ای داغ به گوشت فرو کنی، آیا آنگاه که از راه مسیر می‌شنوید، آنگاه که به دیوارها به سطح نورانی به جعبه‌ی جادو به اعلانات تصاویر را دیده‌اید خواسته‌اید که میله‌ی داغ به چشمانتان فرو کنید، خواسته‌اید که دیگر نبیند و نشنوید

اما دوباره می‌گویی بگو،

دوباره بازخواستم کن، دوست دارم فریادهایت را بشنوم، دوست دارم با درایتی که داری از من تناقضی بجویی و با آن مرا در شرایط سخت بگذاری

آفرین درستش هم همین است، من آن بار در گفتن مسیر راه اشتباه کردم، آن بار داستان آمدنم را طوری دیگری تعریف کردم بخوان بلند و رسا برای همه بخوان

تو پر از تناقضی باید که در شرایط سخت بمانی تا به بازگشتت راضی شوی، ما امانی برای مفت‌خوارگان و دروغ‌گویان نداریم تا به رویشان بگشاییم

فرمان جاری شده است و مردمان شهره رؤیاها آمده تا از من حقوقشان را باز پس بگیرند، بیایید این چشمان را از کاسه در آورید، گوش‌هایم را ببرید، در آن کمپ سرزمین محکومان شنیده بودم که اعضای بدن کودکان را قمار می‌کنند، می‌فروشند و می‌خرند، ای رؤیا فروشان بیایید و این‌ها را از من بدرید شاید فروختید و با فروختنش به حقوق خورده از جانب ما رسیدید،

سنگ بزنید به یاد دیربازان ما را رجم کنید، بیایید و جان ما را بدرید، مثلاً این کمپ را به آتش بکشید، آمده و بر ما امر کرده‌اند تا شرایط سخت را بچشید

شما حق کار کردن ندارید، شما حق درس خواندن ندارید، شما حق بیرون رفتن ندارید، شما حق معاشرت ندارید، شما حق خروج از شهر را ندارید، شما حق درد و مردن را هم ندارید، شما مفت‌خواره‌اید

دوست‌دارم به بالای این کانکس چهار متری بروم و برای همه‌ی آنان که در کابوسم فریاد می‌زنند بخوانم

به من حق کار کردن نداده و مرا مفت‌خواره خطاب کرده‌اید

آنگاه باز جماعتی فریادکنان در برابرم خواهند بود که مرا مفت‌خواره خطاب کنند،

دو سال ماندن در قفسی که تصویری از آزادی به دوردستان برایم ساخته بود را میهمان جانم کردید، راستی ای دوستان رویافروش من در همین کمپ و اسارت کار کرده‌ام، گاه سنگ‌ها را تراشیده‌ام، گاه باغچه‌ها را بارور کرده‌ام، گاه زمین‌ها را جارو زده‌ام، آنچه از من بر آمده است را کرده‌ام، اما می‌دانم که حق شما را خورده‌ام، آخر از دیرباز خوانده‌اند که مالکانیم، خوانده‌اند که صاحبانیم و شمایان صاحب این خاک و ما غریبگانی که مفت‌خواره آمده تا حق شمایان را بخوریم، به مالکیت شما خدشه وارد کنیم و ...

خاک را چند متری کنده‌ام دقیقاً پشت همان کانکس که برایم تدارک دیده‌اند، این خوبی را داشت که آخرین کانکس این مجموعه به حساب می‌آمد هر چند که در سرمای دیوانه‌وار زمستان دردآور بود و هیچ‌گاه گرم نشد اما حال در این روز برایم سودبخش آمد که آخرین آنان است، کسی نیست تا مرا بجوید، کسی نیست تا در برابر خواسته‌ی من بایستد، کسی نیست تا...

در خاک ماندن و دستان را برون نهادن، از دست‌های گره کرده من چه در خواهید یافت، شاید هزاری رنج‌ها که در طول این دیدن‌ها و شنیدن‌ها بود را دیدید، شاید برخی فریاد زدند، او خویشتنش را کشته چون در این شرایط او را نگاه داشته‌اند، او نمی‌خواست به سرزمینم مادری‌اش بازگردد، او را این‌گونه کردید و راه‌حلش مرگ بود

نمی‌دانم شاید به یاد دستانم افتادند که چگونه به دیدن‌ها به شنیدن‌ها دیوانه شدم و خواستم که نبینم و نشنوم و بسیاری خواندند او خواست که دیگر نباشد، نمی‌دانم هر کس چیزی از این جنازه‌ی در خاک خواهد خواند و این مرگ را تفسیر به چیزی خواهد کرد، دستان بیرون مانده از خاکم را خواهد دید و برایش داستانی خواهد ساخت اما کاش معنای دیگری از آن می‌جستند، ای کاش ارزش تازه‌ای برایشان پدیدار می‌شد

ای کاش آنگاه که با جنازه‌ی من در خاک روبرو می‌شدند که دستانم از خاک بیرون مانده است می‌خواندند که او آمده تا دنیای تازه‌ای را پدید آورد، آمده تا همه‌ی ارزش‌ها را دگرگون کند، اما این‌گونه خواندن دور از واقع است، مگر می‌توان خود را کشت و در پی تغییر دنیا بود،

مردن پایان است و تغییر شروع چگونه می‌توان این‌ها را با هم جمع کرد، چگونه می‌توان در پی تغییر بود به کام مرگ رفت، در خاک ماند و زنده به گور خوابید، می‌خواستم آنان به جنازه‌ام به دست‌هایم بنگرند و آنگاه که همه چیز را خواندند داستان‌ها ساختند و هرکدام تفسیری به مرگم کردند از خاک برخیزم، بگویم از دوردستان آمده‌ام، از دیار دیگری آمده تا به شمایان بخوانم باید همه چیز را دگرگون کرد، باید ارزش‌ها را از نو ساخت، باید برای تغییر تلاش کرد و باید وطن را به دستان خویش ساخت

باید رؤیا کرد و برای ساختن رؤیا از جان گذشت، دوست دارم در خاک زنده به گور بمانم تا آنجا که همگان به دورم جمع شوند، آنگاه که همه‌ی دنیا همه‌ی انسان‌ها آمدند به آنان فریاد کنم

جهان را باید دوباره ساخت، باید آرمان کرد و جهان را به آرمان والای جان دوباره پیمود، جهان آرمانی به فریاد ما ساخته خواهد شد، به مشت‌های گره کرده‌ام همراه شوید و زمین و زمانه را به فریاد ساختن جهان آرمانی پرکنید

# مردمک‌های کور

بیشمارانی برابر دیده‌ها آن دیدند که در برابرشان بود، آن چیز که هیچ رویه و فریبی به خویش نداشت، آن دیدند که دنیا و انسان با آنان کرده بود، آری آنان دنیایی را دیدند که در برابرشان به واقع نقش بسته بود،

می‌دیدند، هر چه زشتی و ظلم بود را در برابر دیدند، بی‌هیچ رویه و تزویر، بی‌هیچ نقاب و انگار، آن چیز را دیدند که در برابرشان نقش بسته بود، دنیای واقع در برابرشان بود و باید که می‌دیدند، اما این دیدن‌ها کار به دست قدرت‌پرستان داد، کار به دست دیوخویان داد، دیو پیر بدسیرتی بود که

چهره‌ی کریه باری بر آدمیان گشود، از غاری که در آن حصر بود برون شد و رخ به آنان نمایان کرد، همه در برابر دیدگان او را دیدند و به رعب از او هراسان شدند، به در و دیوار زدند و از او دور شدند، دیو بد روی بدسیرت فریاد زد:

نگریزید، از من نهراسید، من آمده‌ام تا دنیایتان را به ارزشی والا راه دهم،

دیو این‌گونه گفت و کسی فریادهایش را نشنید، همه از او گریزان شدند، به بیابان‌ها به جنگل‌ها و مراتع پناه بردند تا دیگر با دیو بدخوی بدسیرت رو در رو نیایند،

دیو دیوانه شد، به سیمای خویش که در آب روان جاری بود نگریست و دلیل ترسیدن آدمیان را شناخت، او دید که آدمیان از چه هراسیده‌اند، پس این بار راه نمایان کردن خویش را تغییر داد، این بار صورت بر آنان نگشود با صدای در آسمان و زمین نام آنان را خواند

بخوان به نام من که بزرگ‌ترین جهانم،

صدایش در میان زمین و اسمان پیچید، به هوا رفت و در میان مراتع و جنگل‌ها به بیابان و به روستاها اوج گرفت، صدا دنیای را درنوردید تا به

آخرش بودند آنانی که در برابرش کرنش کردند، از صدای بزرگوارانه‌ی او به خود لرزیدند، گاه به خاک در آمدند و گاه کرنش کردند، گاه تسلیم خوانده شدند و گاه فرزند خطاب شدند،

دیو بدصورت بدسیرت در میان غار خویشتن را نهان کرد و چهره بر دیگران نگشود تا با صدایی آنان را به خویش و قدرتش فرا بخواند، او قدرت فراوان داشت و باید همه‌ی قدرت را به چنگال خویش می‌آورد، پس باز آرام و با صدای طنین‌انداز بسیاری از آدمیان را به خود فراخواند،

آنان که کرنش کردند و در برابرش به خاک افتادند رفتند و با آدمیان از او گفتند، از قدرت ماورایی او گفتند، از چیزی که تنها از آن او است، از دنیایی که برای او است، از صاحب و پادشاهی که فرمانده بر همگان است، صدای قهقهه‌های گاه و بیگاهش به آسمان می‌رفت و با صدای رعب و وحشت آدمیان در هم می‌آمیخت که بسیاری به او ایمان پیدا کردند

برخی به ترس و رعب، برخی به صدای دل‌فریب، برخی به عیاشی در دوردست‌ها، برخی به خلیفه خوانده شدن و بزرگی، برخی به گرفتن آنچه از قدرت است نصیبی و بسیاری به گرد دیو در غار مانده در آمدند تا آنچه او گفته بود را به پیش برند،

فرمان قدرت زمین و زمانه را در بر گرفت و همه را در برابر خویش تسلیم خواست، باید که همه تسلیمانِ در برابر او به خاک می‌نشستند و آن می‌کردند که او و یارانش امر کرده بودند، کماکان آدمیان می‌دیدند، آنچه را که به دنیای واقع بود، می‌دیدند و فرمان‌های او را به ترس و وعده پیش می‌بردند، می‌دیدند که چگونه بسیاری به رنج آمده‌اند اما در برابر دیدگانشان آن بود که دیو در غار خوانده بود، آنچه او می‌خواست که تصویر کند،

یکی از دوردستی فریاد زد:

برخی به درد زاده می‌شوند و در رنج زنده‌اند،

یکی از یاران دیو به سوی غار رفت و در دوردستی از غار صدای دیو را شنید که می‌خواند:

آنان گناهکاران جهانند، هر کرده جزایی خواهد داشت، آن کنید که به شما امر شده است

یار بازگشت و امر پادشاه را به آنان خواند، یکی دیگر از دوردستی فریاد زد:

اما او کودک است، او به همین رنج زاده شده است و این بار که یار به غار رفت با این خطابه بازگشت:

آنان در زندگی پیشین خود گناه کرده‌اند و کیفرش را می‌بینند

دیگری پس از شنیدن فریاد زد، اما برخی که با گناه مرده‌اند هیچ کیفر نشدند، آنان را چگونه جزا خواهد بود

دوباره صدا به جهان پیچید و این بار خواند:

یا به این دنیا و یا به جهانی دیگر کیفر زشتی را همگان خواهند دید

صدای دیو به زمین و زمانه پیچید، برخی آنچه او گفته بود را سرمه به چشمان کردند و برخی به رعب پذیرفتند و برخی آنچه او گفت را باور نداشتند و به قدرت در اختیار دیوصفتان قانع دم بر نیاوردند، هم‌رنگ جماعتی شدند که به هم‌رنگی هر چه نارنگ بود را از زیر تیغ گذراندند

باز جهان پیش رفت و دیو به غار ماند، باز خطابه‌ها یک به یک پیش رفت، هر بار قانون به زمین دمید و باز وظیفه‌ای برایشان علم شد، همه‌ی دنیایشان را وظیفه‌های بیشمار فرا گرفت و آنان هیچ از حق در اختیار نداشتند، هر چه بود وظیفه به انجام بود، پس باز آدمیان دیدند، هر چه در برابر بود را دیدند

و هر بار به دیدنشان افزودند، هر بار خشمگین شدند، هر بار طغیان کردند، در برابر آنچه ناملایمات بود ایستادند و این‌گونه بود که صدای طغیان زمین و زمانه را در برگرفت، آنچه ناملایمات بود را از میان برداشت

هر چه زشتی بود را نتوانست که از میان بردارد اما آنچه در برابر بود و می‌دیدند را تا آنجا که توان داشتند از میان برداشتند، از میان برداشتند و این‌گونه بود که دنیا را تغییر دادند، تغییر کوچک در برابر آنچه آرمان خطاب شد لیک بزرگ در برابر آنچه دنیای زشتی پیشترها ساخته بود،

آنان که جهان را تغییر داده بودند، دیو را نشناختند، گاه در برابرش ایستادند زیرا که در برابر آرمانشان ایستاده بود، لیک آنان ندانستند که دیو چیست، دیو کیست و دیو چه خواهد کرد، دیو را با واژگان گره زدند، بر او نام نهادند و به آخرش خواستند آن کنند که برابر کرده‌های او باشد

مثلاً او گفته بود باید تن خویش را نهان داشت، پس آنان فریاد زدند باید لخت و عور به میدان بود، او گفته بود همه‌ی دنیا وظیفه است و آنان فریاد زدند باید که همه‌ی جهان را حق پنداشت و این‌گونه بود که آنان آن کردند که برابر گفته‌های او باشد، بی‌آنکه حتی یک‌بار او را بشناسند، طریقتش را

درک کنند، بدانند که زشتی درون او از چیست، نه از گفته‌ها و اوامرش که از بطن بودنش

دیو در غار مانده همه چیز را نظاره کرد، حرکات آنان را دید و به دیده‌هایش شناخت که آنان چگونه او را از میدان به در بردند، چگونه او را این‌گونه خار و ذلیل کردند، اما او که می‌دانست چیست، او که می‌دانست کجا لانه کرده است، او که می‌دانست چگونه خواهد توانست به دنیا بازگردد، در میان این دانستن باز هم دنیای تازه‌ای را شناخت و از آن نیز دانست

او دید و ندیدن را شناخت، او دید و نهان بودن را به خاطر آورد، او دید و دوباره خویشتن را به یاد آورد، به غار ماندنش، به دور خواندنش و این‌گونه بود که آرام به قلب‌های دیگران رسوخ کرد، لانه برد و خانه کرد، رفت تا آنان را مسخ خویش کند، رفت تا سکان بودن آنان را به دست گیرد، رفت آرام برایشان لالا خواند، برایشان از آنی گفت که دوست داشتند برایشان طریقت تازه‌ای بنا کرد که از دانسته‌هایش بود برای تسلیم و به حصر کشیدن بود، برای در خویش نگاه داشتن و به اسارت بردن بود

لالای آرام او در گوش‌ها طنین انداخت و هر بار بیشتر توان گرفت، هربار نیرومندتر از پیش جریان یافت، آنان که این بار به پای او بوسه می‌زدند، در برابر دیو درون غار کرنش می‌کردند دانستند که باید چه کنند و چگونه بیشمارانی را به امر خویش در برابر خویش به زانو در آورند

دیدند همه چیز به دیدن بود، نباید که دید، نباید آنچه در برابر است را به واقع و عریان دید، باید آنچه در برابر دیدگان است را تغییر داد، باید که تغییر را از دیدن‌ها آغاز نمود و این‌گونه شد که از هر ابزار و اسباب ساخته به دست همنوعان بهره بردند تا دیگر آنچه عریان و واقع است را نبینند.

جعبه‌ی جادو حرافانِ به پیش آمد در برابر دیدگان بسیاری ایستاد و آن گفت که دیو خوانده بود، آن خواست که دیو خوانده بود، دیو آرام به درون قلب‌ها رخنه کرد، دیو که از غار به قلب تک تک آنان رسوخ کرده و آرام لالا سر می‌داد، مسخ‌شدگان را به تکان و هیاهو وا می‌داشت تا در جعبه‌ی جادو آن کنند که باید می‌کردند

ارزش‌های تازه گره در افکار دیو به پیش آمد، آنچه او از پیشترها خوانده بود سیمای تازه گرفت و این بار به جعبه‌ی جادو برای بیشمارانی تکرار شد

گاه ناله‌ها سر داد، گاه با مویه و لابه به خود خواند، گاه فریاد زد و شجاعانه درس داد، گاه بیمار به پیش رفت و گاه به رعب همه را به پشت میز نشاند، آرام آرام رسوخ کرد و به دستان رسید، به دستان و در میان سطح نورانی آن خواند که از پیش‌ترها خوانده بود

مرموز و آرام به پیش می‌رفت، گاه برایشان فریاد جنگ جنگ تا پیروزی سر می‌داد، گاه برایشان تحرکی از هویت پیشترها می‌خواند که آخرش بریدن سر بیشماران بود، گاه رسوخ می‌کرد و به آنان از بزرگی خویش می‌گفت، از بزرگی درون آنان، گاه آنان را دیوانه می‌کرد تا به گوی رقابت پا نهند، به پیشواز برتری روند و هر چه برابری است را در هم بشکنند، سطح نورانی به هم خوانی بیشمارانی چون جعبه‌ی جادو به درون قلب‌ها رسوخ کرد و با آنان از آنی خواند که در دیربازان دیو بدصورت خوانده بود، دیوی که نه این بار به درون غارها که در درون قلب‌ها زنده بود

این بار نه برای جماعتی معدود و دست‌شمار که برای بیشمارانی لالا می‌خواند، برایشان از آنی می‌گفت که همه را به سجده در برابر خویش وا می‌داشت، از خودی می‌گفت که همه در آرزوی داشتنش از جان

می‌گذرند، او آرام آرام از همه به قدرت خواند و این‌گونه همه را درگیر خویش کرد

سطح نورانی در دست‌ها آرام آرام خزید و به پیش رفت، از دستان بالا رفت و به برابر دیدگان نشست، این بار آمده بود تا آنچه از دیربازان شناخته بود را عملی سازد، دیو آنچه از روز نخست دیده بود را ندیدن خواند و این‌گونه شد که ذهن مسخ پیش آمد و جهان و آدمیان را بر گرفت

بسیاری را گماشتند تا آن بسازند که به پیشبرد این ندیدن کمک می‌کرد، دیدگان تازه آنچه باید دید را برایشان ساختند، برایشان به نامی جهان را پیش بردند، در برابر دیدگان تصویری پدید می‌آمد که از پیشترها ساخته و پرداخته بودند، آن چیزی که باید می‌دیدند، سطح نورانی خزیده در برابر دیدگان آن چیزی را نشان داد که نمایش از پیشتری رقم خورده بود و این‌گونه شد که عینک مسخ بر دیدگان نشست

آدمیان به جهان آمدند با عینکی که در برابر دیدگانشان بود، آنچه باید می‌دیدند را از کمی پیشتر برایشان به نمایش ساخته بودند، نمایشی از پیشرفت و برتری، نمایشی از فردیت و دور ماندن از جمع دیگران، نمایشی از در خودماندن و دیگران را به هیچ انگاشتن، نمایشی از مرگ و کشتن هر

چه عاطفه و احساس است، نمایشی برای ابزار ساختن از انسانی، انسانی که از کمی پیشتر به کالا بدل شده بود حال دیگر نمی‌دید که به چه بدل شده و آنچه در برابر می‌دید را برایش به نمایش ساخته بودند و او آنی را دید که به هزاری نقاب و حربه و تزویر به تصویر در آمده بود

رسوخ ذهن‌های مسخ‌شده، عینک‌هایی برای دیدن نمایش بر چشمان و آدمیان بیشمارانی که خود را سرسپردگان دیو بدصورت و بدسیرت می‌دیدند، همه در برابرش تسلیم شده بودند و او فرمانده‌ی بلامنازعه‌ی دنیا بود، دیگر هیچ برای تغییر در پیش نبود زیرا که اگر می‌خواست دیو بدسیرت برایشان نمایشی از تغییر می‌داد، آنچه به دل و ذهن می‌پروراندند را برایشان به نمایش می‌گذاشت و در برابر دیدگانشان نقش می‌داد تا هر چه از طغیان به دل پرورانده‌اند را به همان عینک بر چشم دفن کنند و آنچه را ببینند که ندیدن است

در گوشه گوشه‌ی دنیا هزار مصیبت جریان داشت، هزاری در درد و اندوه جان می‌دادند، به مرگ و رنج در می‌آمدند، به تحمیل در زشتی می‌نشستند و عینک مسخ شدگان آن چیزی را برایشان به نمایش می‌گذاشت که دوست داشتند، مثلاً کسی دوست داشت چهره‌ی لخت و عور این مصیبت

را بنگرد که باور داشت آنان باید که این‌گونه کیفر شوند پس عینک آن چیزی را نشان داد که او خواسته بود،

برخی خواستند ببینند که آنان به سلامت و صلابت زنده‌اند، جهانشان تغییر کرده است، پس برای آنان تغییر را نمایش داد و این نمایش را تا آنجا برد که آنان ارضا شوند و بسیاری را که اخته در خود نگاه داشت، آن قدر به آنان از افکار ریز و درشت عطا کرده بود که دیگر هیچ نمی‌خواستند که ببینند تنها آنی را می‌دیدند که عینک برایشان تدارک دیده بود، حتی انتخاب برای تغییر نمایش هم نمی‌خواستند، برای آنان تعریف شده بود که همه چیز دنیا در فردیت آنان است، آنان باید هر چیز را می‌دیدند که خویشتنشان دوست داشتند، پس تصویرها از رفاه و ثروت در برابرشان نقش بست و ذهن‌های مسخ‌شده آن چیزی را انتخاب کردند که انتخاب برایشان ارزانی داده بود، باید به آن راهی می‌رفتند که از پیش‌ترها برایشان ساخته شده بود و گام در برتری و برتری طلبی گذاشتند در برابر دیو کرنش کردند و به پای او بوسه زدند تا از آنچه او مالکانه بر اریکه‌اش تکیه زده است به آنان نیز فدیه کند.

ذهن‌های مسخ گاه به بیرون از دیوارها می‌نگریستند، گاه عینکی را در برابر دیدگان می‌شکستند و آنچه به دنیای واقع بود را می‌دیدند، می‌دیدند که چگونه جماعتی که برای تغییر آمده‌اند را سلاخی می‌کنند، دیدند که در همان سرزمین رؤیاها چگونه در برابر معترضان می‌ایستند و چگونه آنان را به خاک و خون می‌کشند، جماعتی که عینک‌ها را شکسته بودند این تصاویر واقع از دنیا را دیدند و باز احساس طغیان سرکوب‌شده به اعماق وجودشان بیدار شد، آمدند تا فریاد بزنند و با آنان که برای تغییر به پیش آمده همراه شوند که جعبه‌ی جادو فریاد زد، سطح نورانی به پیش آمد و هر چه در اختیار دیو بود نیرومند شد و فراتر از عینک مسخ شدگی ذهن در بند پدیدار گشت و به ذهن‌ها رسوخ کرد

مدام واژگان تکرار شدند:

آنان اغتشاش‌گرند، آنان طالب هرج و مرج‌اند، آنان آمده تا نظام سلطه‌ی جهانی را تغییر دهند، آنان آمده تا هرج و مرج طلبی را بنیان نهند،

واژگان تکرار شد، هر بار به ذهن‌ها خوانده شد، اغتشاش، شورش، برهم زدن نظم و امنیت و این بار دیو بدسیرت از خشونت گفت

آنان خشن‌اند، آنان خشونت طلبند، تصاویر نمایش یک به یک آن تئاتر ساخته از پیش در برابر عینک‌های مسخ و ذهن‌های دربند به رژه در آمد، دیو بدسیرت خشونت‌طلب، سخن از خشونت طغیانگران گفت، آنان را متهم به خشونت کرد، دستش تا آرنج در خون بیشماران بود که تصویرش بدل به شمایل امدادگر و نجات‌دهنده شد، طغیانگران که برای دفاع از حقوق به پیش آمده بودند را بدل به خون‌خواران کردند و این‌گونه بود که باز ذهن‌های مسخ شده فریادهای خوانده از دیرباز را شنیدند و در برابرش به تسلیم در آمدند

کرنش کردند، مدام برایشان خوانده شد، به کار این خشونت‌طلبان کار نگیر که باید به فردیتت بنگری، به آنچه برای تو حق است آنچه برایت مکرم داشته‌ایم به آن بنگر و برای طلبش به پیش ای که پاسخ آنان هیچ نخواهد بود، آنان اغتشاش‌گرند و دور از نظام و ارزش حاکم ما، برو و در این سرزمین موفقیت‌ها آنی را به دست آور که برایت ساخته شده است

مردمان بیشمار با سرهای پایین به پیش می‌رفتند و در بازی گام می‌گذاشتند که قاعده‌اش بازنده و برنده‌اش از پیشترها تعیین شده بود و گاه برای تحریک بیشتر عوام قربانی به پیش می‌انداختند تا شور بازی را بیشتر کنند،

شورشیان آمده تا نظم حاکم ما را برهم زنند، یک‌بار در میان شنیدن همین صدای مدام در تکرار به ذهن بود که یکی از شورشیان را دید، او در برابر ضربت ایستاده بود، فریاد در گلو مانده‌ای را سر می‌داد، از برابری می‌گفت، از برابری که به یغما رفته بود، از آنچه از آنان به غنیمت گرفته شده بود، ضربه می‌خورد و باز همه را می‌خواند که نمایش در برابر دیدگان تصاویر را دگرگون ساخت، اویی را نشان داد که در حال آتش زدن اموال عمومی بر آمده است، اویی را نشان داد که از رعب دیوانگان که آمده بودند او را بدرند آتشی برپا کرد تا طعمه حریق آنان نشود و همه‌ی تصاویر این‌گونه به ذهن‌های دربند تغییر کرد و دگرگون شد

کودکی لاجان و بی‌توان به گوشه‌ای از معبر این شهر در آمده و در درد می‌سوخت، از سرما می‌لرزید از بی‌غذایی به تنگ آمده بود که عینک تصاویر را برای ذهن به نمایش در آورد، بیشمار سازمان‌های حمایت، تصاویر رنجور از دردمندانی که به دست آنان به امنیت در آمده‌اند، تصاویر که به شهوت آنان را دعوت به مدد می‌کرد، تصاویری که برای فروختن جان آنان به پیش آمده بود، برای تطهیر آن مسخ‌شدگان به برتری طلبی آمده بود تا با پرداخت درهم و دیناری خویشتن را تطهیر کنند

آمده بودند آنان که خون بیشمارانی را مکیده بودند آنانی که تا مفرغ دستشان به خون دردمندان آلوده بود، آنانی که سلاح می‌ساختند و به دو طرف مخاصمه می‌فروختند، حال آمده بودند تا با آرنج‌های خونین مراسم بزرگداشتی برگزار کنند که در آن به بیشمارانی از همان جنگ خودساخته به دستان خونین خویش پاداشی دهند، پاداشی به ارزش مرگ میلیون‌ها نفر، بزرگی قاتلان و تحفه‌ی زندگی به کودکی که همه‌ی خانواده را به جنگ از دست داده است،

نمایش خون به نمایش ایثار بدل شد، نمایش زشتی به نمایشی از نیکی و نیکوکاری بدل شد و باز نمایش‌ها ادامه داشت دیو فریاد زد:

ندیدن،

نبینید، آن را ببینید که برایتان ساخته‌ایم

باز نمایش‌ها به پیش آمد و همه‌ی دنیا پر از نمایش شد، برای هر زشتی باید که نمایشی از نیکی پدید می‌آمد باید که هر راه پیشین به نمایشی تازه فرا خوانده می‌شد، مثلاً اگر به دیربازان به جزا سر بریدند، نباید که کنون این‌گونه کنند، باید به نمایش او را بدرند، گاه او را طعمه‌ی درندگانی از دشمنان تصویر کنند، گاه به حربه‌ای آنان را در نمایشی بدرند که مقصرش

نامعلوم است، گاه باید او را نیست کنند و از او اثری باقی نگذرانند به خاتمه باید آن کنند که مثال گذشتگان نباشد

آری در دورتری آنان فهمیدند که راه پیشتر دیو بدصورت و سیرت اشتباه بود پس آنان دانستند که باید آن کنند که او کرده است اما با نقابی تازه برای تطهیر و گرامیداشتی بیشتر، برای در امان ماندن و حفظ کردن، برای اخته نگاه داشتن و در خویش گذاشتن پس باز به حربه و تزویر روی آوردند و آن کردند که برای دوامشان نیاز بود

دیو همه‌ی دنیا را گرفت، همه چیز در اختیارش بود این بار کسی صورت او را ندید و به رعب در نیامد از او فرار نکرد و راه دیگری را برنگزید این بار او به دل‌ها و به افکار ریشه دواند و هر بار نیرومندتر شد، هر بار بیشتر به پیش رفت و بیشتر سکان دنیای را به دست گرفت، به همه جا از ارزش تازه‌اش خوراند، همه جا را در برگرفت، این بار نه به خون و شمشیر که با راه‌های تازه‌ای از نمایش، اگر هم به خون به راه رفت خون را تطهیر کرد چهره را تغییر داد و آن‌گونه تصویر کرد که ناجی آنان باشد

باری یکی را به خون دریدند و در خون خویش غرق کردند و باز عینک‌ها به پیش آمد و به فراخور هرکدام از آن دیدگان تغییر کرد، آنکه طالب

مرگ او بود دریده شدنش را دید، او که می‌خواست دریده شدندش را نبیند، او را ندید و دانست که از نخست اویی در میان نبود و آنان که طالب بیشتر از این بودند دیدند که او را چگونه به راه آورده‌اند دیدند که او چگونه به زشتی پیش آمده بود و دیدند که پزشکان چگونه عضو سرطانی را بریده‌اند و این‌گونه برایشان همه چیز دوباره تطهیر یافت

میدان بزرگی پدیدار شد که در آن تنها ارزشی در برابر بود، پیشرفت و پیروزی، برتری و بزرگی همه لالای آرام دیو بدصورت بود که از دیربازان برایشان خوانده بود، همه همانانی بود که از روز نخست خوانده بود و حال در این وادی این‌گونه به پیش رفت و میدانی پدید آورد که همه آلوده به همین ارزش شدند، همه خویشتن را دیدند و در تمنای جستن دیو بدسیرت به پیش رفتند و او این‌گونه دنیا را به تسخیر خود در آورد

میدان بزرگ و فراخی که از هر سوی آن بیشمارانی می‌آمدند تا قله‌ها را در نوردند می‌آمدند تا به نوک پیکان برتری دست یابند، اگر به برابرشان کسی بود ناله‌ای به میان آمد، از پیشتری هر چه احساس به قلبشان مانده بود را کشته بودند و اگر تتمه‌ای از احساس به قلبشان مانده بود نمایشی پدید می‌آمد تا همه چیز را تطهیر کند، میدان مسابقه به نمایش آلوده بود و

هیچ‌کس از آنچه در آن پدید آمده بود چیزی ندید و همه به پیش رفتند و خویشتن را دریافتند،

میدان سبز دیروز امروز سرخگون شد، همه جایش را خون گرفت و جنازه‌ها بر هم آوار شدند و قله‌ای را پدید آوردند تا بیشمارانی که آلوده به برتری و برتری‌جویی بودند خویشتن را به نوک قله برسانند، همه از یکدیگر پیشی می‌گرفتند و بر جنازه‌ها و خون بر زمین می‌افزودند، صحنه‌ی مسابقه پر خون میدان برتری آدمیان بود و همه برای تصاحب به پیش رفتند و آن‌قدر این راه ادامه یافت تا آخرش برخی پیروز این میدان شدند و برتران باز به باقی ماندند

اما باز میدان‌های مسابقه‌ی بیشتر در میان بود، آن قدر بود تا یکایک یکدیگر را بدرند و برای آنچه والاترین ارزش‌ها است به جان هم بیفتند و از هیچ تن اثری نماند در میان همین مسخ شدن و به اسارت ماندن‌ها بود که روزی دیو از دل‌ها از ذهن‌ها از غار در دوردست‌ها به پیش آمد و در برابر دیدگان یکایک آدمیان نمایان شد

حال روز نهان نبودن است، روز آشکاری و فریاد است، امروز دوباره روز نمایش است

دیو دوربازان که برای نخست همه از دیدنش گریختند این بار جماعت بیشماری را داشت که در برابرش به کرنش آمده او را سجود می‌کردند، او را حمد می‌کردند و در برابرش به خاک افتاده بودند، بیشمارانی آمده تا عظمت او را پاس بدارند،

نخستش نمایش بود، عینک‌های مسخ تصویر او را دگرگون تصویر کرد، او را والا و قدسی نمایان ساخت از او چهره‌ی قدیسان نمایش داد و بسیاری به زیبایی‌اش در عجب آمدند، به خاک نشستند و او را ستایش کردند اما چندی نگذشت که عینک‌ها خاموش شد و دیو صورت گستراند

همه می‌گفتند او چهره‌اش را تغییر داده است، می‌خواندند که او خود را آراسته و پیراسته است لیک او هیچ با خود نکرده بود، او همان دیو بدصورت پیش‌ترها بود که صورت به آدمیان نمایان کرده بود

همه در خاک در برابر او به زمین نشستند و از جای خود برنخاستند، همه در برابر عظمت او خود را خفیف و خار پنداشتند و دوباره مدح و ثنای او گفتند دیو این‌گونه خواند

مرا بپرستید که بزرگ‌ترین ارزش‌ها به نزد من است

همه او را ستاییدند و ارزشش را پاس داشتند، هرکدام نامی بر او نهادند و هزاران نام و القاب گرفت

جبار، الضار، الله، یهوه، مائو، بودا، عیسی، پیشوا، رهبر، کبیر و...

این نام و القاب را بر او خواندند و در خاک او را ستاییدند بر پای او بوسه زدند و تصاحب و در رکاب او ماندن را بزرگ‌ترین ارزش‌ها خواندند، او یگانه‌ی جهان شد و هزاری یگانه به جهان داد تا جای به پای او نهند و برای او سر بسایند و سر ببرند و به راهش جان دهند، همه‌ی القاب و نام‌ها پیش می‌رفت اما او به آخر راه خویشتن را معرفی کرد و پس از آن محو شد

با رفتنش باز همه چیز جریان داشت و همه به جان هم افتادند تا جایگاه‌ها را از آن خود کنند، همه به پیش رفتند تا آنچه به آنان آموخته شده بود را دریابند که این‌گونه هزاری میدان‌ها به پیش آمد، میدان‌هایی از ثروت به مرگ هزاری در فقر، میدان‌هایی از تصاحب به برده کردن میلیون‌ها نفر، میدان‌هایی به قدرت به مرگ بیشماران و آن قدر این میدان ادامه یافت تا آخرش هیچ از این انسان مسخ شده باقی نماند، هیچ نماند و همه از میان رفتند

اما آخرش این‌گونه نخواهد بود، این‌گونه تاریک و سیاه نخواهد ماند که ما هنوز می‌بینیم که ما هنوز همه‌ی بینایی را از دست نداده‌ایم، هنوز همه‌ی احساسات ما را از میان نبرده‌اند، باید دید، باید دنیای واقع را دید، هر آنچه در آن است را دید بی‌هیچ رویه و تعصب و ترس و نقاب، باید آنچه حقیقت است را دید و دریافت که باید ایستاد و طغیان کرد

باید در برابر این خاموشی‌ها ایستاد باید همه را به شور و طغیان فرا خواند تا دنیا بدین سیاهی خاتمه نیابد و باید آنچه زشتی است را شناخت و در برابرش جنگید، آنچه قدرت است را از میان برد و یگانگی را به شرک پاسخ گفت، باید ایستاد و از جان گذشت تا جان را پاس داشت

جان‌انگاران به پیش آمده تا ببینند و به دیگران نشان دهند که سرآخر این دیدن‌ها طغیانی است به راه تغییر و ساختن جهانی که همه‌اش ارمان و باور است، همه‌اش ایمان و جان است، برای جان و پاسداشتش به جان خواهیم ماند و از جان خواهیم گذشت.

# کانایی

سریع‌تر کار کنید، رئیس تحمل این کم‌کاری شما را ندارد

رئیس دیگر تحمل چه کارهایی را ندارد؟

مثلاً تحمل رفتن ما به دستشویی را هم ندارد، تحمل سیگار کشیدن ما را ندارد، تحمل نگاه کردنمان به سطح نورانی را ندارد، تحمل صحبت کردن ما با خانواده را ندارد، تحمل فکر کردن ما را ندارد، تحمل سخنی برای گرفتن حقوقمان را ندارد، تحمل اعتراضی درباره‌ی گرما و سرمای هوا را

ندارد، تحمل شکایت از غذای بی‌طعم و مزه را ندارد و تحمل هر کنشی از ما را در خود نمی‌بیند

اما من که هیچ‌کدام از این کنش‌ها برای لبریز شدن تحمل‌های او را انجام نداده‌ام، من که هیچ‌وقت از سرمای توان‌فرسای این قبرستان شکایتی نکرده‌ام، اگر در تابستان عرق ریختم باز هم به کارم ادامه دادم، اگر غذا بی‌طعم و مزه بود لب به سخن نگشودم، هیچ‌وقت در زمان کاری به سطح نورانی نگاه نکردم، کم کاری نداشتم، سیگار نکشیدم و با خانواده‌ام حرفی نزدم، در مجموع من هیچ‌گاه از قوانین خوانده شده‌ی او تخطی نکردم، اما باز هم کاسه‌ی صبر و تحمل او لبریز شد

باز هم از همه شاکی بود، باز هم به همه تاخت و من هم جز تاختن‌های او قرار گرفتم،

دریچه‌ها و پنجره‌های این لانه‌ی متروکه خفه‌کننده است، اعتراضم به این شیشه‌ها و پنجره‌ها است، ای کاش به قلب زیرزمین ما را دفن نمی‌کردند، در هوایی کار می‌کردیم که ذره‌ای از تنفس و زندگی به میان آن جریان داشت، هر بار در میان کار چشم‌ها را به همان محفظه‌ی کوچک در بالای سر می‌دوزم و ذره‌ای به گذر زندگی چشم دوخته‌ام، هر بار جریان هوا و باد

روان را به نظاره می‌نشینم، از آن باد چیزی نصیب من نخواهد شد، اما تکان خوردن همان ضایعات بر زمین به من می‌فهماند که بیرون از این گودال زندگی جریان دارد و یا زمانی که هوا آفتابی می‌شود و از میان همان محفظه‌ی کوچک در بالای سر ذره‌ای نور به زمین این گودال می‌تابد می‌فهمم خورشید هنوز زنده است و فراتر از ما که روزی ۱۲ ساعت را در این گودال سپری می کنیم او زنده و رخ به جهانیان می‌تابد،

خورشید آیا می‌توانی بیایی و مرا در این قبرستان کبیر بجویی و در آغوش بگیری، آیا توان در آغوش گرفتن مرا داری؟

تندتر، زودتر کار کنید، رئیس ...

می‌دانم، او تحمل این کم کاری‌ها را ندارد، اما فکر کنم، امروز موفق به بسته‌بندی بیشتر از هزار کالا شده‌ام، امروز توانسته‌ام، بیشتر از هزار ابزار تازه به آدمیان فدیه دهم، آنان را در این رقابت پیشتاز کنم و از همه بیشتر سود فراوانی به جیب رئیس بزرگ بریزم تا بر اندوخته‌های بیشمارش بیندوزد و باز بر اریکه‌ی قدرت در برابرش تکیه زند و هر بار تحمل کرده‌ی بیشتری از این ذلیلان را نداشته باشد.

می‌خواهم یک‌بار به روی میز در برابرم بایستم و به همه‌ی ذلیلان در برابرم که برای امرار معاش مجبور به کار کردن دوازده‌ساعته در این قبرستان هستند بگویم:

تلاش کنید، زودتر کار کنید، شمایان ابزاری برای رسیدن رئیس به آرزوهایش هستید، محکومین در برابر حاکمتان سجود کنید و به خاک بیفتید که بودن و زنده ماندن شما به کرم در دستان او است

ای وای که باران می‌بارد، ای وای که آسمان گریان شده است، خورشید ندای دلم را شنیدی و نتوانستی به جایت بمانی، من از تو به آغوش کشیدن را طلب کردم و تو مرا با این ابرهای بارور رها کردی، به پشت آنان نهان شدی تا من با اشک‌هایم تنها بمانم،

خورشید نهراس خجالت نکش بیرون بیا، بیا و رخ به صورت بنمای من از تو چیز زیادی نمی‌خواهم، یک‌بار هم‌خوابگی در آغوشم برایم کافی است، هم‌خوابگی که نهایش رهایی است، می‌دانم که هر کس را به آغوش بکشی رها خواهد شد، مرا نیز باری به آغوشت ببر، قول می‌دهم که به شهوت‌آلوده نشوم و تنها تو را به سر و جان به آغوش بکشم آن هم تنها برای در آغوش جستن رهایی

زودتر کار کنید، تلاش کنید، رئیس ...

می‌دانم، رئیس پول مفت ندارد تا به مفت‌خوارگان ارزانی دهد، ما همه مفت‌خوارگان دنیاییم و آنان که کار نمی‌کنند تلاشگران دنیا، آنان که بر پشت میزهای ریاست می‌نشینند تلاشگرند و آنان که با عرق جبین از جانشان می‌کاهند و بر ثروت آنان می‌افزایند، مفت‌خواره لقب می‌گیرند

مثلاً باربر همین تولیدی که باید هر روز ده‌ها جعبه از ابزارها را به دوش بکشد و از پله‌های طول و دراز این قبرستان به آغوش خورشید ببرد مفت‌خواره است و تلاش‌گر آنی است که در چند فرسخی اینجا نشسته و هر روز به این بار بردن‌ها بر ثروتش افزوده است، مثلاً آن تلاش‌گری که هر روز در سطح نورانی چرخ می‌زند و ابزارهای تازه‌ای را می‌جوید تا به کلکسیون ابزارهایش بیفزاید، از ابزاری مدد بگیرد که برای هم‌قطارانش است معنای تلاش بر زمین است،

آن‌ها باید از ابزاری استفاده کنند که برای آنان ساخته شده است، ابزاری که مفت‌خواران به زحمت ساخته و تلاش‌گر لاجانی آن را پرداخته است و باید که باز هم این چرخه به آخرش در اختیار تلاش‌گران به پشت میزها برسد تا از آن استفاده کنند

بیچاره آن پیرزن پیر، خوب تو را به خاطر دارم، خوب در حافظه‌ام مانده‌ای، هر بار که به روستایتان می‌آمدم تو را می‌دیدم، می‌دیدم که چگونه همه‌ی روز را در شالی‌ها می‌گذرانی، چگونه بر زمین بذر می‌پاشی و چگونه هر بار فرسوده‌تر می‌شوی، تو را خوب به خاطر دارم، خاطرم هست که باری برایم گفتی از کودکی برنج کاشته‌ای، برایم گفتی که از کودکی به میان رعیتیان به دنیا آمدی و باید که کار می‌کردی، آن بار را به خاطر دارم که زالو به پایت نشست و خونت را خورد، تو باید کار کنی و آنان باید که بنوشند، آنان به دنبال کار کردن ما هستند، آنان از آنچه ما کاشته‌ایم خواهند خورد و آخرش...

آن بار را به خاطر می‌آورم که ما را به خانه‌ات دعوت کردی و به پای سفره‌ات نشستیم، یادت هست پیرزن پیر چگونه برایمان سفره چیدی، خاطرت هست برنج پخته بودی و با باز شدن و عطرآگین شدن فضای به عطر برنج سفره‌ی دلت برایم باز شد،

برنج‌های نیمه و شکسته سهم آنانی است که کار می‌کنند، آنانی که زحمت می‌کشند باید که به ته‌مانده‌ها راضی شوند و آنگاه آنانی سر برون خواهند آورد که در کمین آنچه تو کاشته‌ای نشسته‌اند، آمده‌اند تا بی‌هیچ زحمتی از

چیزی بخورند و بنوشند و اصراف کنند که زحمتی به پایش نکشیده‌اند، به پایت نشسته‌اند و می‌نوشند و با درد از خونت آنان را میهمان کرده‌ای، باید که بخورند و باز بر ما بتازند و به آخرش باز ما القابی به مفت‌خوارگی خواهیم یافت و خونخوارگان تلاشگران زمانه‌ی ما خواهند شد

مثلاً ارباب همان دیار دوردست‌های پیرزن پیر، آنجا که او حاکم بود و هزاری محکوم به پایش در جبر کرنش کردند، آنانی که محکوم به این جان کندن شدند، اربابی که تازه تاج شاهی را از پدر درگذشته‌اش گرفته بود و این‌گونه آنچه او در طی سالیان از دیگران به خون نوشید را او باید که می‌نوشید، به روی ایوان فراخش می‌نشست، کار کردن آنان را می‌دید و در آخر شام همه چیز از آن او بود، دستش خیس نشده بود، پایش به آب شالیزارها نرسیده بود، اما خون همه حق او بود که از دورتری کسی برایش به نصیب گذاشته بود جان دیگران را

زمان استراحت است و دوباره همه‌ی محکومین بر جای خود مانده‌اند تا فرمان از سوی فرمانروا برای استراحت کردن آنان صادر شود، کسی از جایش تکان نمی‌خورد به سویی نمی‌رود، برای استراحتش به میزهای

استراحت پناه نمی‌برد تا در این دوازده ساعت کار ربع ساعتی را آن کند که خویشتنش تفکر کرده است،

حاکم بر اریکه‌ی قدرت می‌تازد و می‌نازد و امان‌نامه‌ها را به دست‌ها خواهد داد، اما من که توان ماندن به حکم او را ندارم، من که از محکومین نبوده‌ام، من که هم‌رنگ آنان نیستم و از این یکرنگی در حقیر کردن خویش بیزارم، باید بروم، باید بی فرمان به همه ثابت کنم که برای در امان بودن باید از خود خواست، باید به خویش فرمان داد، باید در برابر فرمان متجاوزان ایستاد باید حق را از ظالمان باز ستاند و باید ...

آرام به سوی میزهای استراحت رفتم و این رفتن بی فرمان تحمل او را دوباره از میان خواهد برد،

به سمت میز استراحت نرو، بمان تا او فرمان دهد، بگذار تا او امر کند،

این ندا را از چشم‌های بی‌قرار و مضطرب بیشمارانی که داغ محکوم بودن را از سالیان پیش، از همان بدو تولد به پیشانی چسبانده بودند و گاه و بیگاه به تمدیدش به داغ شدن دوباره رضایت می‌دادند می‌دیدم، اما من آمده بودم تا بایستم، آمده بودم تا در برابر هر فرمان ایستادگی کنم، آمده بودم تا فرمانبردار نباشم، باز هم رفتم، باز هم به فرمان او نایستادم، آنگاه که زمان

استراحت بود را خودم اعلام کردم و به میز استراحت‌ها رفتم، در چهره‌اش عصبانیت را می‌دیدم، چشمانش سرخگون شده بود، از پشت میز می‌خواست برخیزد و خرخره‌ام را بجود، بلافاصله به سرکارگر فرمان داد تا به پیشواز من بیاید، هر بار بر این طغیان من ضد حمله‌ای می‌زد تا سرش بی‌کلاه نماند تا ابهتش را از دست ندهد تا تمام آنچه به ارث و وارثت به فروختن ایده‌ها به تلاش بر پشت میز کرده بود را از دست ندهد، باری بلافاصله با دور شدن من افاضه‌ی فضل کرد و زمان استراحت را خواند، باری با کنایه به من توپید و مرا خطاب قرار داد، گاه به کنایه به دری گفت تا دیوار بشنود و حال سرکارگر را به سویم فرستاد تا این‌گونه بگوید:

برای این چند ثانیه کارت را از دست می‌دهی،

این چند ثانیه همه‌ی آزادی من است، همه‌ی بودن من است، همه‌ی اثبات من از محکوم نبودن است، این ایستادگی و در رزم بودن من است، بگذار تا باز مرا بیکار کنند، بگذار تا باز به من حمله کنند، بگذار دوباره با دندان‌های تیز شده به سویم هجوم بیاورند، من که از خود راضی هستم، من که از کار فرار نکرده‌ام، من که طوری کار کرده‌ام تا آنان هر بار که در آینه به خود نگریسته‌اند بخوانند که حق او را خورده‌ایم، آنان را مدیون خود

کرده‌ام و حال باز هم به ندای رهایی‌بخش دلم گوش داده‌ام و باز طغیان کرده‌ام

بگذار تا از دست دهم، تو نگران شرافت خودت باش

ظرف‌هایی از تن خاکی مظروف به شرافت را در برابرش به سلاخی بردند، رفتند و به پای او نشستند، از خود افول کردند، خویشتن را به پای او ذبح کردند و این‌گونه خویشتن را به قربانگاه فرستادند، بیشمارانی از محکومین که دوباره خواندند حاکم بودن خون‌خواران را، دوباره به پای خیس شده از خون او بوسه زدند و خویشتن را در برابر او به خاک و خون کشیدند، آن قدر ایستادند تا حاکم حکم کند و آنان را رهایی بخشد، برخیزید، زمان رهایی‌تان فرا رسیده است، من شمایان را رها داشته‌ام، من به شما از رهایی ارزانی داده‌ام، من به شما امر کرده‌ام که آزاد باشید

اما مگر دیوانگان رهایی به امر دیگران قابل وصول است، مگر آزادی را می‌توان فدیه از دیگران خواند، مگر می‌توان در اسارت به آزادی دل بست و این‌گونه آنچه رهایی است را آلوده به اسارت کرد

زمان استراحت هم زمان خوبی است برای آنان که بیشتر خود را فروخته‌اند، بیشتر خود را در این محکوم بودن خرج کرده‌اند، مثلاً می‌توانند با آنان

باشند، با خونخواران خود وقت صرف کنند، به طمع از خون ته‌مانده‌ی دیگران خود را به شرافت بفروشند و نصیب آنان کنند، بر پای خارگونه‌ی او به خاك بیفتند و هلاکت خود را از او بخواهند تا بر جنازه‌های بی‌جان آنان راه بپیماید، بر قربانیان در کفن مانده در برابر از خویشتن بفروشد و باز به بالاتری لانه کند و بنشیند تا باز به پایش بنشینند

ای وای که کیست تا باری به آنان بگوید که باید بر آنان بود، باید در برابر آنان بود، کیست تا به آنان بفهماند که آنان از دست‌رنج ما روزی می‌برند، آنان بر گرده‌های ما سوارند و از کرده‌های ما به آنچه خواسته‌اند رسیده‌اند

بیشمارانی که همه چیز را به ارث برده‌اند، بیشمارانی که بی‌هیچ زحمت آنچه دارند عصاره‌ی سال‌ها دزدی و حق دیگران خوردن است و بهترینشان آنان‌اند که ابزار تازه‌ای را فهمیده چگونه باید ساخت، اینان برترین آنان‌اند، برترین از آن زالوصفتان،

اینان را همه به چشم احترام دیده‌اند، یعنی آن دیگرانی را که از پیش‌تر خوانده‌ام را همه به چوب تکفیر رانده‌اند که آنان بی‌همه‌چیز و خوانخواره‌اند، آنان که به دزدی و حق خوری به ارث و وراثت مال اندوخته سرمایه به اختیار دارند و تا سالیان از چیزی خورده‌اند که برایش زحمتی

نکرده‌اند را همه پست شمرده‌اند اما نقطه‌ی مبارزه در میان آنانی است که کشف کرده چگونه ابزار تازه‌ای بسازند

نقشه‌ی راه در اختیار دارند و نه یک‌بار که به طول تمام بودنشان آن را به جماعت بیشماری فروخته‌اند، گاه نقشه‌کش ابزارساز یک‌بار می‌فروشد و باز از خونخوارگان پیشترها به پیش می‌روند و تا آخر عمر خویش و نوادگانشان از گرده‌های بیشمارانی می‌دوشند به همان داشته‌های پیشترها و گاه خود نقشه‌کشان به نقشه بر کول کول‌وران سوار شده و تا عمر خویشتن و فرزندانشان خواهند خورد

زمان استراحت است و باز بیشمارانی از محکومین رفته‌اند تا خود را به یکی از خونخواران بچسبانند و خون‌هایشان را تقدیم آنان کنند، می‌روند و در برابر او کرنش می‌کنند، خود را خار و خفیف می‌کنند، به زاری و ذلت می‌افکنند، یکی برای خونخواره چای دم می‌کند، یکی به دهانش می‌ریزد، یکی که از دیگران بیشتر محتاج است به لوندی او را تسخیر می‌کند تا در خونخواری او شریک شود و محکومین در جستن خون دیگر محکومان از یکدیگر پیشی می‌گیرند، کمین می‌کنند تا به جایگاه او قدم بگذارند و این‌گونه است که در این رقابت دیوانه‌وار بیشمارانی به جان هم می‌افتند تا

آن اریکه‌ی قدرت را تصاحب کنند و از خون دیگران بنوشند که این ارزش والای جهان آدمیان شده است

سطح نورانی از ارباب به صدا در آمده و در دوردستی آن را گذاشته تا تجدید قوا کند، باید که یکی از محکومین برخیزد و به سوی آن به پیش رود، بی خواسته‌ی او، بی ندایی از سمت ارباب، او نداها را از دیربازتری داده است، به همه‌ی محکومین آموخته است که باید برای شراکت در خونخواری به حقارت راه برد و در آن خاری از دیگران پیشه گرفت، پس باید که چندی از آن محکومین در بند به سر و جان هم زنند تا نخستین تنان باشند که خوش‌خدمتی برای ارباب خونخواره کرده‌اند، می‌خواستم برخیزم و فریاد بزنم:

دیوانگان شمایان به کرده‌هایتان مواجب می‌گیرید، او حق شما را می‌خورد و شما به خوش خدمتی‌اش درآمده‌اید

اما قبل از آنکه بتوانم لب به سخن بگشایم دیدم که به سر و کله‌ی هم زدند و یکی از دیگران پیشی گرفت و سطح نورانی را با کرنش در برابر ارباب نهاد، ارباب بادی به غبغب انداخت و بعد از گرفتن ابزار بر دست با صدایی از سر رضایت به او آفرینی گفت

آفرین داغ شد و به پیشانی او نشست بر پیشانی‌اش داغی تازه جای گرفت و از این پس همه دانستند که او از تحقیر شدگان است، او محکومی به بند در آمده است، او محکومی است که در کمین رسیدن به جایگاه‌های والا نشسته است و زین پس در برابر هر کسی کرنش خواهد کرد، او راه ترقی را بهتر خواهد پیمود در این رقابت دیوانگی از دیگران پیشی خواهد گرفت و به فردایی سرکارگر خواهد شد و از پیش‌پایی شاید به رأس‌پایی رسید

دوباره باید که کار کرد، باید که تلاش کرد، باید ساخت تا آنان بخورند و بیاشامند و از خون ما بنوشند، باید در پشت میزها آن ساخت که ابزار دوشیدن جان ما باشد، تفاوت نیست چه کرده‌ای، در برابر چه ایستاده‌ای تو محکوم به ساختن جهان آنان هستی، می‌گویند، فریاد می‌زنند، بیشتر زاد و ولد کنید، جهان ما به بردگان بیشتری محتاج است، آری باید بیشمارانی از شمایان پدید آید و خدمت ما کند، چه پست خوانده شد آنکه با صدای بلند خواند به جز نژاد ما دیگران بردگان ما به جهان آمده‌اند اما چه والا ستوده شد، آنان که فریاد زدند به جز طبقه‌ی ما دیگران بردگان ما به جهانند،

جهان محکومین و حاکمان، حاکمان آمده تا از گرده‌های ما بالا روند و زالووار از آنچه ما کاشته‌ایم بنوشند، از خون و جان ما بخورند و بیارامند، به

مانند پیرزن پیر در دوردست‌ها که آخرش ته‌مانده‌ی برنج‌های کاشته به دست خودش سهم سفره‌اش شد و گونی‌های بسیار از آن به شکم خونخوارگان به دوردست کشورها رسید، آنان که از طبقه‌ی حاکمان بودند، طبقه‌ای در اکثریت که برده‌ی آن اقلیت معدود شد و باید کار کند تا بر جیب آنان افزوده شود، باید آرزو کنند و به آرزوهایشان آرزوی دیگران را بدرند و به آخرش دنیایی بسازند با آرزوهای بیمار در بیکاری و سکون در برابر جماعت بیشماری از نادانستگان آرزو،

جماعت، آرزوهایتان را خورده‌اند از شمای هیچ باقی نگذاشته‌اند، از دنیا و زنده بودنتان، شما زنده نیستید، تنها برای خدمت به آنان در جهان آمده‌اید، باری به ارث جانتان را دریده‌اند، باری به تخت در شاهی و بزرگ ماندن، گاهی به فروختن افکارشان برای همه‌ی عمر و گاه به تلاشی یک‌باره و خوردنی هزاران باره

او رفت و در برابرش کرنش کرد، خود را به خاک نشاند و من هر بار دیدم، در نگاهش حقیر شدن را دیدم و در نگاه خونخواره دیدم که چگونه از حقارت او به بزرگی چنگ می‌زند، دیدم که چگونه جای پای خدا را بر

پای خویش اندازه می‌کند و بر آن پای می‌گذارد، همه را هر بار دیدم و به آخرش این‌گونه خواندم:

فقر همگان را تحقیر می‌کند، از آدمیان بردگان حقیر شده به بار می‌آورد، غرور را می‌درد و این‌گونه همه را رام کرده است، ای وای که این خونخواران با ما چه‌ها که نکرده‌اند، چگونه ما را دریده که خود از آن هیچ ندانسته‌ایم، این خونخوارگان همه چیز را برای خود می‌خواهند همه چیز را در تملک خویش می‌بینند و هر بار برایمان خوانده‌اند که مالکان جهان ماییم و شمایان بخشی از این ملک آبا و اجدادی ما،

آری باید کار کنید و خویشتن را به حقارت در برابرتان بسپارید تا ما همه چیز را از آن خود کنیم، آرزو را به تسخیر خویش در آوریم، ما باید همه چیز را مالک شویم حتی فکر کردن را، آنان باید که فکر کنند و این بی‌مایگان باید که بی‌فکر در جای بمانند، باید خرد را به دیگری باز بفروشند تا او دوباره فریادکنان نغمه‌ای سر دهد که یافتم، چیزی جسته‌ام، نقشه‌ای کشیده‌ام، ابزار تازه‌ای را دانسته‌ام که چگونه می‌توان ساخت و باید که به طول هزاری به من و نوادگانم بدهید تا بخوریم، بدهید تا بر دوشتان سوار شویم، بدهید تا ما فکر کنیم و شمایان از خرد دور شوید همه چیز به انحصار

ما در آید و باز به آخرش در این چرخ گردون یکی از نوادگان ما باشد که در بهترین کلاس‌ها در بهترین دانشگاه‌ها با بهترین اساتید با طبقه‌ای از بزرگان و اشراف بداند که چگونه می‌توان ابزار تازه‌ای ساخت تا این خوردن آبا و اجدادی در این خاندان حفظ شود و بر آن افزوده شود، او که دارد دوباره خواهد داشت، او که به سرمایه غرق است دوباره بر سرمایه‌اش خواهد افزود

در این بین شاید دری به تخته‌ای خورد و یکی از محکومین در میان بودنش فکری کرد، خردی ورزید و مثالی کوچک به میان امثال بیشمار از حاکمان شد، اما او را آن‌چنان آموخته‌اند که از طبقه‌ی خویش بیزاری بجوید و به سرعت برای رسیدن به طبقه‌ی حاکمان بکوشد و سرآخرش او برآمده تا باز به گرده‌های بیشماری از همان یاران پیشتر بنشیند و بر این اریکه سواری کند، آری این ارزش خوانده به جان آنان است، این همان لالایی دیربازان است، حتی اگر آمده تا نظام حاکم را دگرگون کنند، می‌خواهند تا جای حاکم و محکوم را تغییر دهند، آنان هیچ نمی‌خواهند جز آنکه طبقه‌ی حاکم به کناری رود تا محکومین که در طول تمام این سالیان آموخته از آنان‌اند به جای پای آنان بنشینند و آنان را بردگان خود بشمارند، چرا کسی

نیامد و فریاد نزد که این اساس زشتی است که باید در برابر این اصل ایستاد چرا هیچ‌گاه در برابر ریشه‌ها نایستاده و همواره در پی تغییر ساقه‌ها بر آمده‌اند

باز آن دریچه‌ی مرموز در برابرم است، آرام نم بادی به صورتم می‌وزد و باران چکه چکه بر زمین در بالای سرم می‌ریزد، می‌خواستم در میان باران گام بگذارم، می‌خواستم دردهایم را به باد روان بگویم و اشک‌هایم را به باران بسپارم تا با اشک‌های من این زمین خسته شسته شود و دوباره از نو پا بگیرد اما محکوم به ماندن در این دخمه شده‌ام،

اینان هزاری را از ما ربوده‌اند و والاتر از همه، اینان زیستن را از ما ربوده‌اند، اگر می‌خواستم حال به خیابان باشم، در میان باران اشک بریزم و فریاد بزنم، کسی هست که فریادکنان عذر مرا از اینجا بخواهد و از کار بیکارم کند، باید به شکم گرسنه‌ی دیگران بنگرم، مثلاً به آن جان‌های نازنین در خیابان، به آنان که در کوچه هر روز صبح به انتظار من نشسته‌اند، آنان که یک وعده از غذایشان را از من می‌خواهند آن گربه‌های نازنین که همه‌ی دنیایم به جان آنان گره خورده است، اگر این‌گونه دل به دریا بزنم و به باران راه برم، حاکمی مرا به مرگ میهمان خواهد کرد، به نداری و گرسنگی به

بیکاری و در مرگ زیستن و آن جانان گران هم دیگر از آنچه برایشان آورده‌ام نخواهند خورد

اما می‌دانم آنان چه دنیای والایی دارند، فکر کنم مرا به آغوششان راه دهند، مرا به خلوتشان بپذیرند، مثلاً شاید هرکدام شامی مرا میهمان خانه‌شان کردند، هرکدام باری برایم غذایی پختند و به میهمانی فرایم خواندند، اصلاً شاید گفتند تا از این دیار با هم دور شویم، جایی رویم که هیچ از نظم آدمیان به میانش نباشد، اما ندایی می‌خواند که این دوپایان بیمار همه جا را به تسخیر خود در آورده‌اند، هیچ از دنیا باقی نگذاشته‌اند تا در آن در امان بمانیم،

فریاد دیوانگان هماره به گوشم رسیده است، هماره به گوشم خوانده‌اند و هر بار باید همه چیز از فریادها را به قعر قلب‌ها دفن کرد و ساکت ماند که کوچک‌ترین فریاد برابر با مرگ در رنج است، باید مسکوت ماند تا بگذارند زنده بمانی اینان مالکان‌اند و بر بردگان در برابر هیچ مرحمتی نخواهند کرد، اینان همه را بردگان خویش پنداشته تا آرزوهای آنان را بسازند و در برابرشان کرنش کنند

عقربه‌ها به رویم بر هم رفت و فریاد رهایی سر داد، بلاخره این روز دردآور هم تمام شد و تا فردا صبح که سه چهار ساعتی تا بیدار ماندن زمان است را می‌توان به خلوت بود، می‌توان از دنیای آنان دور بود، اما وامصیبتا که آن جانان جهان نیستند تا در آغوشم گیرند تا لالای آرامشان را میهمان جانم کنند، باران آنان را به دورتری برده است، آنان را در مخفیگاهی نشانده تا باز به دنیای ما چشم بدوزند و به حماقت این دوپایان اشک بریزند

باران ببار و اشک‌هایم را بشوی نمی‌توانم در برابر دیگران اشک بریزم، نمی‌توان در برابر بیشماران فریاد بزنم، نمی‌توانم دردهایم را با آنان شریک شوم، آنان از من نیستند، آنان دور از دنیای من نشسته‌اند، تنهایم، تنهای تنها دور از هر چه نام انسان داشت،

جگرم آن روز سوخت که مفت‌خوارگان به فریاد خواندند:

باید ما را سپاس کنید که به شما ترحم کردیم و شما را به کار گماشتیم

ای وای قاتلان به بالای سر مقتولان از رحم می‌خوانند، این چه دنیایی است که آدمیان ساخته‌اند، این ناطق با خرد چگونه جانداری است، این چیست که این‌گونه جهان را به آتش کشیده است، ای کاش یکی از شمایان بودم، ای کاش یکی از آن جانان جهان بودم، درختی بودم که به طول همه‌ی عمر

آدمیان را دیدم و در خویش ماندم، لام از کام نگشودم و در خون به دل خود خواندم، آن قدر خواندم که خشک بر جای ماندم،

ای کاش یکی از شما جانان گران جهان بودم که حال در مخفیگاه دورمانده از باران و انسان‌ها به اشک چشم از حقارت اینان می‌خوانید، ای کاش به میان خلوتتان بودم تا به مهر از رویم می‌شستید هر چه اینان ساخته‌اند، ای کاش و هزاری ای کاش که هیچ‌گاه جان نگرفت و ریشه نکرد و تنها آرام به زبان رانده شد

ما کار می‌کنیم، ما جان می‌کنیم، ما آرزوی آنان را می‌سازیم، به کار ما آنان به قدرت می‌نشینند، آنان بر کاخ‌هایشان می‌سازند، ما زندگی نمی‌کنیم، کودکانمان را نمی‌بینیم، زمانی برای با خود و خاندان بودن نداریم، از جانمان می‌گذریم هر روز فرسوده‌تر می‌شویم، با دست با پای با کمر و همه‌ی بدن دنیای آنان را می‌سازیم و آخرش آنان به مار رحم کرده‌اند، ما باید که سپاس‌گزار آنان باشیم، آنان بزرگان جهانند و حال به ترحم بر بردگان فروخته‌اند بر بردگان فدیه کرده‌اند زندگانی را

سر گرسنه‌ی ما سنگ‌فرش خیابان‌ها شد، جان ما به خون در آمد و به کام آنان رفت، ما به درد جان کندیم و در رنج هیچ نداشتیم، اگر مرگ به میان

بود ما را قربانی کردند و به پیش فرستادند، رنج‌ها از آن ما بود، دستان ما به زیر ماشین‌ها بریده شد، افتاد، رنجور شد، پینه بست، پای ما فرسوده شد، کمرهای ما شکست و ما همه چیز را ساختیم تا آنان بهره برند و آخرش ما مفت‌خواره لقب گرفتیم ما مورد رحم قرار گرفتیم و آنان صاحب شدند

ببار باران که حال کسی نمی‌داند که من می‌بارم که من به ندای تو می‌بارم، اما باران می‌دانی، بسیار برای گفتن دارم، آن قدر دارم که تو بیشتر بباری و آخرش خون ما بیشماران را از چشمانت به زمین بریزی تا شاید این خونخوارگان از خوردنش سیر شوند، اما حال زمان لابه نیست، زمان مویه کردن نیست و من برای مویه به جهان نیامده‌ام، نیامده‌ام تا ابراز تأسف کنم، نیامده‌ام تا همدردی کنم، نیامده‌ام تا ...

من آمده‌ام تا دنیای را تکان دهم، جهان را دگرگون سازم، می‌خواهم به دنیای خودم تغییر را آغاز کنم، می‌خواهم به مانند آنانی که راه ساختن ابزار تازه را می‌یابند بنشینم و اندیشه کنم، هر بار از خردم مدد بگیرم و او را فرا بخوانم تا مرا یاری کند، می‌خواهم آن‌قدر اندیشه کنم تا سرآخرش فریادکنان به خیابان بیایم و به همه ندا دهم که راه ساختن ابزار تازه‌ای را جسته‌ام، آنگاه که همه دانستند من یکی از آن زالوصفتان آینده‌ام، من یکی

از آنانم که در مکتب دیوانگی‌شان آموخته‌ام و فردایی خون هزارانی را خواهم خورد بگویم:

بیایید تا با هم بسازیم

آنی را بسازیم که آزار را کم کند، آنی را بسازیم که به دیگران مدد برساند، آنگاه هر که هر چه داشت را به میدان بیاورد و با هم بسازیم در کنار هم بسازیم و کار کنیم که کار مایه‌ی تغییر است که کار توان ساختن خواهد داشت، بیاییم و با هم بسازیم به کنار هم بسازیم همه با هم بسازیم آنچه برای رفع آزار است، می‌سازیم و همه در کنار هم خواهیم بود،

یکی بارها را خواهد برد، یکی به پشت ماشین‌ها خواهد نشست، یکی بسته بندی خواهد کرد، یکی بسته‌ها را خواهد فروخت و همه با هم کار خواهیم کرد، همه یکسان کار خواهیم کرد و هرکدام که به میان نباشیم چیزی به پیش نخواهد رفت

درست است؟

اگر باربر نبود چه کسی بارها را بالا خواهد برد؟

اگر دستگاه‌زن نبود چه کسی ابزار را خواهد ساخت؟

اگر فروشنده نباشد چه کسی خواهد اجناس را فروخت؟

پس همه باید باشند و همه باید کار کنند، این‌گونه همه به کنار هم کار خواهیم کرد و به آخرش هر چه سود و منفعت بود را همه به مساوات خواهند برد، به خانه‌هایشان خواهند برد، باران قسم می‌خورم که کاری خواهم کرد که همه در سودی که برایش زحمت کشیده‌اند سهیم شوند، بگذار بگویند دیوانه است

بگذار بخوانند او خیال‌پرداز است، بگذار بگویند او آرمان‌گرا و ایده‌آل‌طلب است، بگذار آن‌قدر بگویند و به خیال خود دشنام دهند تا جماعتی را با خود به همراه خود بخوانند، اما باران امید دارم که راستی روزی از پشت رخ پدر و مادرت برون آید و رخ به آدمیان بنماید، شاید او آمد و برای اینان خواند، شاید او آمد و فریاد زد این عقل و خرد به تسخیر در آورده را به حراج برده‌اید به حراج فروخته‌اید، این خرد را زایل کرده و از آن هیچ بهره‌ای نبرده‌اید،

شاید او فریاد زنان به اینان خواند شما دیوانه شده‌اید، شما از روز خواندن قدرت از روز برتری‌طلبی و افتادن در این دام دیوانه شده‌اید، برخیزید و این قبای کریه را برکنید، برخیزید و آن کنید که خرد و مهر با هم می‌خواند،

غریزه را در هم کوبید و این بار به مهر پاسخ دهید، برخیزد و برابر، همان‌گونه که دنیا هزاری می‌خواند که همه برابر به جانیم، جان باشید

آن کارخانه را خواهم ساخت، آن مدرسه را خواهم ساخت، آن دنیا را خواهم ساخت، من نسازم بیشماران که از من‌اند خواهند ساخت، حال بنشینید و بخوانید فردا یا در حال ساختن آنید و یا در دیدن ساخته شدن دنیا به دست آنان که طالب کار به جهانند و دور از هر چه برتری و قدرت است می‌خواهند جان باشند و برابر زندگی کنند.

# محشر

روی پله‌های درب یکی از خانه‌های نزدیک به محل کارم نشسته بودم که عزیزانم آمدند، دوستان همیشگی‌ام، یاران وفادار تمام عمرم، آمدند تا باز ذره‌ای مرا میهمان مهر و دوستی کنند، آمدند تا دوباره به مکتبشان درس زیستن بیاموزم و روزگار را با آنان طی کنم، نشسته بودم که آنان نزدیک و نزدیک‌تر شدند، آرام دست به رویشان کشیدم و آرام شدم، به آرامشان جهانم دور از همه‌ی تلاطم‌ها شد و توانستم نفس راحتی بکشم

تمام زشتی‌های بیشمار دنیا، تمام ناملایمات و تمام تلخ‌کامی‌ها با لحظه‌ای بودن به کنار آنان فراموش می‌شد و از شوق آنان به زندگی سر ذوق می‌آمدم و به زندگی امیدوارتر می‌شدم، در میان همین عشق‌بازی‌ها بود که ناگاه درب خانه باز شد و پیرزنی از خانه بیرون آمد، من به روی پله‌ی درب ورودی او نشسته بودم و طبق عادت می‌دانستم که حتماً مرا مورد خطابه قرار خواهد داد، اما با کمال تعجب او از کنار من گذشت و چیزی برای گفتن نداشت،

در دیار دورتر ما خبری از این آرامش و در خود ماندن نبود، در آن دیار نفرین شده همه به تو هجوم می‌آوردند، همه به هر جان در برابر می‌تاختند و آماده‌ی دریدن بودند، آنان پرورانده شده بودند تا یکدیگر را تکه و پاره کنند، اگر در کنار یکی از جانان جهان می‌آرامیدی کنایه‌ها آغاز می‌شد:

او بیمار است، آنان کثیف و نجس هستند،

می‌دانی می‌توانی چه به بار آوری

طفلک دیوانه است، یارانش حیوانات و انجاس جهان هستند

کار به اینجا خاتمه نداشت، این ارزش بیمار جهان آنان بود، آری به آنان تعلیم داده شده بود تا خویشتن را اشرف بر جهان بدانند، از دیگر جانان خود را با ارزش‌تر بپندارند و این‌گونه بود که تحقیر دیگران آغاز می‌شد، به هر کس می‌تاختند تا بزرگی خود را ثابت کنند، هر جان در برابر را می‌دریدند تا به دیگران ثابت کنند که یگانه جان با بهای دنیا هستند و بر اریکه‌ای که بر آن تکیه زده‌اند می‌بالند و مستحق داشتن این خلافت از بزرگی در حقارت‌اند

دنیای آنان آغاز می‌شد با نجس شمردن همه‌ی جانان جهان، با بزرگ انگاشته شدن خویشتن و هزاری القاب به خویشتن دادن و حقارت دیگران، از هر کوی و برزن این نجواهای بیمار به گوش می‌رسید، مادر به فرزندش می‌خواند و لحظه‌ای او را به مهر نمی‌آموخت، هیچ‌گاه به کلاس‌های درس و تعلیم اجباری کودکان حتی باری از جان جهان سخنی به میان نیامد و هر بار دل و روده‌های جانان جهان را دریدند و درس سبعیت به آنان آموختند، هر بار به گوششان خواندند که شما والاترین ارزش‌ها به جهانید و دیگر جان‌ها برای بردگی به شما به جهان آمده‌اند و این‌گونه بود که بیشتر وحشی و دریده شدند، بارها به جان همه‌ی جانان جهان افتادند، گاه تن درختان را زخم‌دار کردند تا نام منحوس در وحش خود را به جان آن بدرند، گاه

لانه‌ی حیوان و خانه‌ی جانی را خراب کردند تا بخندند و گاه به سوزاندن جان دیگری زمان گذراندند و تفریح کردند و باز در خون زیستند و بارور شدند

چه دنیای دیوانه‌واری است، وای که دیوانه‌ام کردند، هر بار در خون دیگری غسل و طهارت کردند، هر بار به جمع‌هایشان از خون خوش‌طعم و جان حیوان دریده‌ای نقل کردند بر سر کوچک‌تر بودن و طفل بودن خون دریده به مجادله پرداختند و این‌گونه بود که برای دریدن از یکدیگر سبقه گرفتند، جوجه‌ها را دریدند، بره‌ها را سلاخی کردند و گوساله‌ها را به دندان کشیدند، جعبه‌ی جادو، آنان که نام فرهنگ‌داران به خود داشتند، آنان که باز به ملأعام باید که می‌آموختند و آنان که سکان پیشبردن این طایفه را داشتند بر سبعیت زین شده در برابر نشستند و درس وحشی بودن به همگان آموختند، انجاس خواندند و به کشتن و دریدن ترغیب کردند و این‌گونه بود که بودن در کنار جانان جهان در کنار آنان که هیچ جز دیوانگی نیاموخته بودند غیرممکن بود

جانی به سویم آمد و او را از خود راندم، آخر در این دیوانه مزار با این گله‌ی بیمار مگر می‌توان دست به سوی تو برد، اگر تو عادت کردی و با

خود پنداشتی که این دوپایان بیمار آرام و مسکوت‌اند، اگر به نزدیک آنان رفتی و مهر بر آنان ارزانی داشتی چه کس می‌داند که چه پاسخ به تو خواهند گفت

اگر آتشت زدند، اگر با سنگ به جانت هجوم آوردند، اگر به رویت مشت و لگد زدند، من باید پاسخ به چشمان تو را دهم، من باید بایستم و بخوانم که تو را این‌گونه با آدمیان آشتی داده‌ام، من دست کریه آنان را به دنیای تو باز کردم

وای آن دیار، دیار دیوانگی بود و من به بهشت حیوانات خیابانی نقل مکان کرده بودم تا ذره‌ای آرامش را به جهان آنان بجویم، من رفته بودم تا نبینم چگونه به آنان هجوم می‌برند، چگونه جان‌ها را می‌درند و چگونه به جان همه می‌افتند تا خون بمکند، می‌دانم، می‌دانم آنان به دیوانگی غوطه‌ورند، می‌دانم آنان هم دست کمی از دیار دورترم ندارند، هر بار که به خیابان می‌روم، هر بار که بوی گوشت و خون حیوانات به سیخ کشیده در برابرم می‌آید و از آن استشمام می‌کنم و چهره‌ی سبوع انسان‌ها را در حال دریدن می‌بینم، به جان افتادن با هم را برای دریدن بخش جوان‌تر خون حیوانات را

می‌بینم، می‌بینم که به دنبال بچه‌های حیوانات می‌روند، می‌درند و به خون می‌خورند دیوانه‌تر می‌شوم

آیا جنین تازه متولد را می‌درید، آیا مادران باردار را خواهید درید تا گوشت طفل در شکمش را به دندان بکشید؟

وای همه را می‌بینم و حال در این دیوانه دیدن‌ها در این پله و این درب خانه‌ها در این مسکوت ماندن و نراندن‌ها به یاد خاطره‌ی دور افتادم، به یاد آنجای که در دیار نفرین شده کودکی به دنبال یکی از جانان انجاس پنداشته می‌دوید، او کودک به سن و سال خویشتنم بود، می‌دوید و با چوب به تعقیب او بر آمده بود، می‌خواند باید نجس را از شهر دور کرد، می‌دوید و با چوب او را تعقیب می‌کرد و من همه را به چشم می‌دیدم، می‌دیدم که چگونه برای دریدن او دندان تیز کرده، دندانی که سوهانش را هزاری به آموختن‌ها به جعبه‌ی جادوها به هنرمندان بیمار به ادیان بیزار، به باورهای لعن بردار و به بیمارهای بی‌قرار کشیده‌اند، او از آنان آموخته و حال با چوبی به دست به تعقیب جانی آمده تا او را از آموخته‌هایش بی‌نصیب مگذارد و من باید که بروم، باید که بایستم، باید که در برابر او باشم، باید که نگذارم تا جان او را بدرند،

چوب را به آسمان بلند کرد و دیوانه‌وار به رویش کوفت، باید به جان من می‌خورد، باید چوب بر تن من می‌شکست، باید مرا خونین به زمین می‌انداخت و کوفت، کوفت به زمین انداخت، کوفت به خون زمین را رنگین کرد و مستانه دوید که انجاس را از میان برده است، من نجس بودم و او طاهرانِ به هر که در برابرش بود کوفت

کمی دورتر از او بیشمار دیوانگی که طاهر القابشان بود، آنان که طاهران زمانه بودند رفتند تا باز انجاس را از میان ببرند، این بار انجاس کوچک‌تر لیکن بیشماران بود، به لانه‌های در خاک به بیرون آمدند تا ذره‌ای روزی بجویند و خویشتن را سیر کنند و بیشمارانی از دیوانگان بر آن بودند تا لانه‌های آنان را بجویند و به آتش بکشند، رفتند تعقیب کردند و ناگاه آتش گشودند و سوختن را دیدند و فریادکنان خواندند

ما صاحبان جهانیم و باز دیوانگی تکرار شد و هر بار این مشق را همگان تکرار کردند

اما حال که من در بهشت حیوانات خیابانی بودم، در شهری که مردمش به آنان کمک می‌کردند، غذا می‌آوردند، ظرف‌های آبشان را پر می‌کردند،

برایشان خانه می‌ساختند و اگر کسی آنان را به آغوش می‌کشید او را به دیده‌ی سفاهت نمی‌نگریستند و از آن می‌گذشتند به مدارا و سازش

اولین خاطره‌ام در دیار تازه لانه کرده با این جماعت از آدمیان در نگاه به جانان جهان، جرعه‌ای شیر به کام چند کودک از گربه‌های زیبا بود، خوردند و به آنان نگریستم تا پیرمردی از کنارم گذشت و آرام این‌گونه خواند:

خدا قبول کند،

پیرمرد این را گفت و با لبخندی از کنارم گذشت و آنجا بود که دیوانه‌وار از خود پرسیدم او کدام خدا را خوانده است، روی صحبتش با کدامین خدایان است، نه مگر آنکه خدای او و آن دیوانگان در دیار از یک نام و آوازه‌اند، نه مگر پیام‌آورشان همتا و کلامش یکتا است، چگونه او انجاس خواند و آنان نجس بودن را فهمیدند و او حال این بودن با آنان را اجر خداوندی برای من خوانده است

بگذار او از خدا بخواند، بگذار همه از خدا بخوانند لیک به جانمان احترام کنند و آنان را نیازارند،

اما این را بدان که این تناقض به باورهای آنان روزی گریبانت را خواهد درید

روزی تو را از پای در خواهد آورد و این نایستادنت برابر باورهای ننگین آنان، تو را از میان خواهد برد

آسوده باش و آرام بگیر آنان آزاری نمی‌رسانند هر چند که این‌گونه با خود بخوانند و ریشه‌های افکارشان به ظلم مانده باشد، اما آنان تعریف تازه‌ای از این ظلمت کرده که در آن آزار دیگران را نپسندیده خواهند دید

در این دوران ماندن به میان آنان بسیار دیدم، دیدم آنانی که به حیوانات مدد رساندند، دیدم که آنان با دست‌های پر از غذا به جانشان رسیدند، آنان را به آغوش کشیدند، از آنان مهر آموختند و این مهر را با دیگران قسمت کردند، دیدم برایشان خانه‌ها ساختند، آبشان را تأمین کردند و در خانه‌ها با هم یک خاندان شدند، اما در کنارش بدی هم بود، دیدم که به اشتباه به جای مهر بر آنان جفا روا کرده‌اند، دیدم که با دور کردن کودکی از مادرش برای مهر دادن به او در کنار خویش مادر را دیوانه کردند، دیدم ندانسته به آنان آزار رساندند و دیدم که بیماران در میان آنان زنده‌اند، اگر

تو خانه برایشان بسازی آمده فریاد می‌زنند، آن را از حیاط خانه‌ی ما از حریم ما بیرون بینداز

دیدم که در میانشان بسیاری بودند که آنان را راندند و در این تصاحب و دزدی در این مال خود کردن‌ها حتی قانع به داشتن جعبه‌ای کوچک برای آنان در حیاتشان نشدند، دیوانگی بود لیک با آن دیار دیوانگان بی مقایسه و دور از خیال بود، با خود می‌خواندی می‌توان هر روز آنان را بیدارتر کرد، می‌توان دنیای آنان را به پیش برد، می‌توان دریدن را از آنان گرفت و می‌توان آزار نرساندن را به میان آنان ارزش کرد، آخر آنان به مکتب حیوانات مهر را آموخته‌اند پس می‌توان با آنان در میان گذاشت و از آنان پاسخ گرفت، دیار دور را هم می‌توان بیدار کرد، باید که بیدار کرد و بیدار خواهم کرد، اما شاید اینان زودتر آموختند و زودتر به میان آمدند

اما طوفان به جهان آمد، جهان را غرق کرد و سیل به راه افتاد، تمام ابرهای باران‌زا در برابر این دیار و همه‌ی جهان باریدن کردند، آمدند تا همه چیز را زیر و رو کنند، آمدند تا به آزمون همه را درگیر خویش کنند، این بار دوباره دنیا چهره‌ی تازه‌ای از خود نشان داد

خبرها پخش شد و به میان آمد، همه می‌خواندند و گوش به گوش به همه می‌رسید

انسان‌ها در گوشه‌ای دور در این جهان، جان حیوانی را دریدند و از خون و تنش خوردند، حیوانی که طعمه‌ی دریدن‌ها نبود، حیوانی که بیشتر آدمیان او را برای خوردن پاره پاره نمی‌کردند، اما این طمع خونخوارگی، این دیوانگی در دریدن و این سبعیت در وجودشان آنان را بر آن داشت تا او را هم بدرند، به سیخ بکشند و پاره پاره کنند، او را دریدند و به دریدنش بیماری جهان را فرا گرفت

مرض آمد و همه را به خود فرا خواند، آمد و هزاری را به کام مرگ فرستاد، آمد و هر که از صغیر و کبیر را به مرگ و بیماری میهمان کرد، بیماری آمده بود تا آنان هر بار از هم دورتر شوند، نزدیک نیایند، دست به پیش نبرند و بوسه به بوسه پاسخ نگویند، بیماری آمده بود تا آنان به تنهایی و عزلت خانه کنند، آمده بود تا باز هر چه از درد آدمیان است را به رخسارشان بکشد، آمده بود تا بگوید پایان زندگی همه‌تان مرگ است، آمده بود تا بگوید هیچ قدرتی ندارید و به سرعت خواهید مرد، توان ایستادگی و دفاع را نخواهید داشت و به قدرت خود ننازید، آمده بود تا همه

را به خلأ و پوچی میهمان کند، آمده بود تا دنیا را به تنهایی بکشاند، آمده بود تا فقر را به میان آورد و فقرا را قربانی کند، آمده بود تا باز مالکان خویشتن را از دیگران دور کنند و این‌گونه هزاری رنج را به جهان آورد

آنچه بیماری آورده بود به کناری که باری جعبه‌های جادو، سطح‌های نورانی، اعلانات و هرچه در میان بود فریاد تازه‌ای سر دادند تا چهره‌ی تازه برون شود تا انسان باز سیمای بگشایند و خویشتن را به جهان تصویر کنند

در فلان جای دنیا حیوانی به این بیماری مهلك دچار شده است، حیوانات می‌توانند انسان‌ها را درگیر این بیماری کنند

اخبار در همه جای دنیا این‌گونه مخابره شد و باز من دیوانه‌وار نشستم و به سر و صورت خود کوفتم، در برابر آینه به خود نگریستم و گفتم،

اینان کیست‌اند من کیستم و این دنیا چیست، آخر مگر ممکن است، این بیماری آدمیان در دل آدمیان است، به جهان هزاران نفر از آن به درد آمده و به یکدیگر داده تا جهان را پر کردند و حال چند سگ از آن گرفته و انسان می‌خواند که حیوان این بیماری را به ما می‌تواند منتقل کند

آخر دیوانگان، خرد فروختگان به اسارت، مجنونان جهان، آنان از شما گرفته‌اند و حال آنان محکوم به ناقل بودن بیماری شده‌اند، وای که این جهان دنیا دیوانگان است، جایی برای زیستن در خود ندارد و باید که دیوانه بود و خویشتن را به دیوانگی زد تا زنده ماند

این خبر هر بار از هر سوی تکرار شد و هر بار بر آن افزوده شد، یکی گفت حیوانات عامل بیماری هستند، یکی خواند از آنان بیمار خواهید شد، یکی دردهای دیگری خواند و جهان پر شد از این دیوانگی آدمیان و من باز در برابر آینه‌ای آن دیدم که توان دیدنش نبود

باز سیمای بیشمار از حیوانات دیدم که دیوانگان جهان بر آمده تا آنان را به خاك و خون بکشانند اما آینه به کناری بود که این بار به جایی که در آن دفن کار بودم باید به تصویر در برابر آنچه از واقعیت بود می‌دیدم و دیدم

گربه‌ای به درب ورودی آن کارگاه گام نهاد و یکی از آن بیشمار آدمیان به سویش هجوم برد و او را از این حریم دور کرد، آدم‌ها یك به یك از کنار آنان گذشتند و آنان را از خود راندند، غذایی ندادند، دیگر برایشان آنان مهم نبودند و هر بار به دیدنشان آنان را از خود می‌راندند،

صدای فریاد بر سر آنان بر سرم می‌پیچید، دیوانه می‌شدم، هر بار می‌شنیدم که آنان را می‌رانند و بر این دیوانگی از خویش پا می‌فشردند، اما کار به راندن و دور ماندن از دنیایش خاتمه نیافت و به بهشت حیوانات خیابانی دیدم که چگونه آنگاه که یکی از آن جانان پاك جهان به میان آمد برای راندن کسی به او لگد زد، او را کوفت تا در برابرش نباشد

او را دیدم، سوختم، آتش گرفتم، خواستم با لگد به صورتش بکوبم، خواستم پاسخ ضعیف‌کشی‌اش را بدهم، خواستم بگویم اگر او را به لگد راندی کسی تو را به لگد خواهد راند، خواستم فریاد بزنم، به سر و روی خود بکوبم، فرار کنم دور شوم و دیگر هیچ نبینم، اما باز بودند باز دیوانگان بودند و باز می‌تاختند

همه چیز در آنجا تمام نشد و ادامه داشت، چگونه به جان او لگد کوفتند؟

چگونه او را از خود راندند، او آمده بود تا مرا ببیند، او آمده بود تا به میهمانی من آید، او آمده بود تا به من بخواند که در انتظار تو هستم و کسی او را به لگدی دور کرد باز من مسکوت و در خود ماندم، ای کاش جامه‌هایم را دریده بودم، ای کاش به سر و رویم کوفته بودم، ای کاش به

همان‌جای خود را کشته بودم و دیگر هیچ نمی‌دیدم، اما باز دیدم باز دیدم که چگونه آدمیان دیوانه‌تر شدند، چگونه برای دریدن به پیش آمدند

باری به حیات یکی از خانه‌ها که لانه‌ای برای آن جانان جهان ساخته بودم، پیرزنی به پیش آمد تا دیوانگی خود را به من بنماید، او آمده بود تا بخواند که صاحب کیست که مالك را چه کسی خوانده‌اند، او آمده تا تلاوت کند آیات دیوانگی را، او آمده بود تا بگوید ما اشرفان و با ارزشان جهان هستیم، فریاد زنان گفت چه کس این لانه را اینجا نهاده است

چه کسی به خود جرأت داده تا این حیوانات کثیف را جای دهد، آن هم در حریم خانه‌ی من،

به او نگاه کردم و دیدم که دیوانه‌وار رفت تا خانه‌ی آنان را به دست بدرد و به دور بریزد، رفت و آن لانه را از جای بلند کرد و من دیوانه شدم، به سویش رفتم او را خواندم:

چه می‌کنی؟ این خانه‌ی آنان است، آیا توان خراب شدن خانه‌ات را داری

آیا برای فرزندانت بعد از خراب شدن خانه جایی داری؟

در این باران‌ها در این سرما و در این درد می‌دانی به سر آنان چه خواهد آمد

فریاد زد:

همه‌شان بمیرند، آنان را با من قیاس نکن، آنان را در برابر من مگذار که آنان بی‌ارزش و انجاس جهانند

این را گفت و دیگر هیچ نفهمیدم، این را گفت و دنیای بر سرم وارانه گشت، این را گفت و من دیوانه‌وار به دور جهان چرخیدم، رفتم تا خودم را آتش زنم، رفتم و همه چیز را به خاطر آوردم، آن کودکان دیوانه که به جان حیوانات چوب‌ها کوفتند، آن دیوانگان که خانه‌ی مورچه‌ها را آتش زدند، آنان که به جان مارمولکی تیر کوفتند، شکار کردند، قربانی گرفتند، به خون و گوشت حیوانات را دریدند و خوردند از جنازه‌ها، وای همه چیز را می‌دیدم

می‌دیدم که لگد می‌کوبند، می‌دیدم که به جان آنان حمله می‌بردند، می‌دیدم پیرزنانی را که خانه‌های آنان را خراب می‌کردند، می‌دیدم آنان را بی‌خانمان می‌گذاشتند و می‌دیدم همه را می‌دیدم، می‌دیدم که حیوانات خانگی را به خیابان رها می‌کردند و آنان را که هیچ برای بقا نیاموخته‌اند به کام مرگ می‌فرستادند، می‌دیدم در خیابان به دنبال حیوانات به چوب دستی

افتاده تا آنان به حریمشان نباشند، می‌دیدم که چگونه به توپ و آتش و سرب آنانی را می‌درند که دیگر زنده نباشند که جهان از آن انسان است

از این بیشتر دیدم، دیدم که حیوانات را آتش می‌زنند، یک‌بار به حرم داشتن از خون، آنان را آتش می‌زنند، باری به تفریح بر آنان آتش می‌گشایند و مرگ‌خنده سر می‌دهند، باری آنان را به پشت ماشینی می‌بندند و به زمین می‌کشند، باری...

نمی‌خواهم ببینم بگذارید نباشم، بمیرم، من از شمایان نیستم، من حیوانم، حیوان زاده شده‌ام، من از آنانم،

حیوانات مرا به جمع خود راه می‌دهید، می‌گذارید تا از شمایان باشم، بگذارید تا این لکه‌ی ننگ انسان را از پیشانی برکنم، بگذارید تا از خاطر ببرم که انسانم، نمی‌خواهم این انسان بودن را، تنها شرم بر پیشانی‌ام نشانده و مرا دیوانه و رسوای جهان کرده است

ای وای که چه‌ها دیدم، آن‌قدر دیدم تا هیچ از گوشت و تنم به جای نماند، دندان بردم تا جان خود را بدرم، شاید می‌شد زنده زنده خویشتن را خورد، شاید به رنجی که آنان برده‌اند می‌توانستم این‌گونه کیفر شوم، می‌توانستم در رنج بمیرم و زندگی را پایان دهم، اما باز ادامه داشت، دیدن‌ها ادامه

داشت، باز همه چیز را دیدم، از دوردست‌ها تا آینده‌ای در برابر و به پیش رو

این بار جهان به رنجی در آمد که حیوان در آن بی‌نصیب بود، حیوان عامل آن نبود و آنان تنها به گمانه‌های بیمار با خردی فروخته بر اسارت و دیوانگی تعصب و خود بزرگ‌بینی چنین خواندند و جهان این‌گونه شد،

ای وای اگر فردایی حیوانات عامل بیماری شوند چه خواهد شد، اگر انسان دوپای دیوانه از حیوان مریض شود و به واسطه‌ی آن بمیرد چه خواهد شد؟

این بهشت حیوانات خانگی که به خوانده‌های کذب چوب به دست مردانش داد تا در خیابان به دنبال حیوانات بدوند و آنان را از حریمشان دور کنند، زنان را به پیش خواند تا خانه‌هایشان را خراب کنند و کودکان را آموخت تا آنان را با لگد از خود برانند به فردایی که مرض از حیوانات به آدمیان منتقل شود چه خواهند کرد

آیا کوره‌های سوختن به پا نخواهند کرد، آیا همه‌ی جان‌ها را به میان آن نخواهند انداخت، آیا همه‌ی جانان را به آزار نخواهند درید؟

اینان همه را سوزانده‌اند، همه را به رنج کشته‌اند، گاه زنان را آتش زدند و به خیالشان ساحران را از میدان برون کردند و طاهر شدند، گاه مردان را سوزاندند و کفار را از میان بردند که باز طاهر شدند، گاه نژادی را به که خواندن در آتش سوزاندند و خویشتن برتر و به نهایش طاهر شدند و در آینده کوره به سوختن حیوان خواهند ساخت که به نهایش باز طاهر شوند

نمی‌توان سکوت کرد و در خود ماند، نمی‌توان این‌گونه ایستاد تا آدمیان آن کنند که در دیوانگی به آن می‌بالند، می‌دانم همه‌ی جانمان به پژمردگی و افسردگی است، می‌دانم بارها از این انسان بودن به تنگ آمده این قبای کهن را دریده‌ایم، اما نمی‌توان مسکوت ماند، نمی‌توان به افسردگی خاموش بود، نمی‌توان در مرگ مرد و هیچ برای جانان جهان نکرد، این افسردگی و در خود ماندن بخشی از رسیدن به رهایی است، بخشی از در آمدن به جان انگاری است و این خواندن به جان است

این افسردگی نشان زنده بودن است، زندگی کردن و زیستن است، نشان داشتن مرامی به وسعت پاکی جان است، پس باید افسردگی را دید و در آن بود و آخرش ایستاد تا تغییر داد، باید ایستاد و برای این آدمیان خواند، باید ارزش‌های آنان را تغییر داد، به این دل‌خوش نکرد که آنان حیوانات را به

ترحم در کنار خود خوانده‌اند، به این خجسته نبود که آنان با رحمت به حیوانات خویشتن را بزرگ داشته و بر آن می‌بالند،

باید این جامه‌ها را از تن آنان درید،

باید آنان را لخت و عور به میان دیگران نهاد تا همه ببینند که همتای و برابرند، باید به آنان خواند که همه‌ی جانان جهان یکتا و با ارزش‌اند، باید برای آنان آن‌قدر از این برابری همه جانان خواند تا نه از سر ترحم و خود بزرگ‌بینی که به پاس همتایی و برابری در کنار هم بود، باید آنان را آموخت که شما به خرد آذین شده تا جهان را دریابید، باید برابری را پدید آورید تا همه به کنار هم باشیم

حال باید که چشمان را بست، باید گذاشت تا ابرهای بارور ببارند، این بار سیلی به میان نیست، آنان می‌بارند تا هر چه افسردگی و تلخ‌کامی است را از تن و جان ما بشویند تا دوباره ببینیم، این بار جهانی را در دوردست تصور کنید که بر آن همه برابر و یکتایند،

ناگاه بیماری به میان آمده است، حیوان آن را به انسان منتقل کرده و عامل بیماری حیوان است، ما این را خوانده و در انتظار کنش آدمیانیم، اما ناگاه می‌بینیم که آنان واژه‌ای به انسان و آدم درنیافته‌اند، آنان نمی‌دانند، آدم

چیست، انسان کیست، آنان جان را شناخته‌اند، همه را جان پنداشته و چیزی فراتر از آن نمی‌دانند و این‌گونه است که همه در پی از میان بردن آن بیماری بر آمده‌اند، آمده تا جان جهان را دریابند، آمده تا بیماری را از جان همگان دور کنند و این‌گونه است که همه در کنار هم زنده و آب می‌خورند

دنیایی است برای همه‌ی جان‌ها و به ارزشی یکتایی به نام آزادی، آزادی برای همه و رها در اسمانی که همه بر آن برابرند، این‌گونه برابری حاکم جهان خواهد بود و آنان هیچ از این القاب دیوانه‌وار جهان ما نخواهند دانست، این را نوادگان خواهند دید و امروز آنانی که بر اریکه‌های قدرت نشسته‌اند ریشخند خواهند زد اما به فردا از آنان و ارزش‌های بیمارشان اثری به میان نخواهد بود که سرآخر دنیا، جان جهان را در خواهد یافت و به هم آغوش جان و جهان همگان آزاد خواند شد و فرزندشان را به دامن زیستن بزرگ خواهند کرد، فرزندی به زیبایی برابری و به عظمت زندگی

# مالامال

کارت‌های دعوت در مراسم حراجی در یکی از سالن‌های مشهور شهر به دست میهمان‌ها رسید، میهمانانی منتخب از مردمان سرشناس شهر،

قاضی

دادستان

معلم مدرسه

وکیل

هرکدام از میهمان‌ها از نوابغ در رشته‌های کاری خود بودند و آوازه‌شان در شهر به نزد خاص و عام فراگیر و برا بود، تعداد میهمان‌ها کم بود زیرا آنان را صاحب مراسم تدارک دیده تا کالایی مخصوص به آنان در اختیارشان بگذارد، کالایی که آنان را لایق آن می‌دانست و نمی‌توانست بیشمارانی را به این مجلس خصوصی دعوت کند،

به میهمانان کم تعداد مراسم کارت‌هایی ارسال شده و در آن نوشته شده بود

شما را به ضیافت حراج کالایی بی‌مثال دعوت می‌کنیم که تنها جای خواص شهر است و برای آنان تدارک دیده شده است، شمایان از آن جمله افرادی هستید که می‌توانید این کالای با ارزش را تصاحب کنید، از اینکه به این مراسم با شکوه پای می‌گذارید پیشاپیش از شما متشکریم و امیدواریم همه‌ی تلاش را برای تصاحب این ارزش والا بکنید

میهمانان یک به یک وارد سالن اجتماعات تالار شدند، تالاری که برای این کار ساخته شده بود، دالانی بزرگ و عریض و طویل با صندلی‌های چوبی که تعداد بیشماری داشت، صحنه‌ای با شکوه با یک جایگاه برای سخنران، میکروفونی در برابر و بلندگوهایی در سراسر سالن، چکش کوچکی هم در

کنار جایگاه مجری قرار داشت که برای اتمام معامله در چنین مراسمی از آن هماره استفاده می‌شد،

میهمانان با فواصل زمانی کوتاه از هم در ساعت مقرر از پیش تعیین شده وارد سالن شدند و هرکدام روی یکی از صندلی‌های چوبی نشستند، به واسطه‌ی زیاد بودن صندلی‌ها و خالی بودن سالن و حدس و گمان‌هایی که آنان برای آمدن میهمانان بسیار در طول مراسم می‌دادند هرکدام در گوشه‌ای دور از هم و مجزا از دیگران نشستند و همین تعداد چهارنفره سالن را پر کرد و هرکدام گوشه‌ای را با فواصل بسیار از یکدیگر پر کردند

میهمانان بر صندلی‌های خویش نشسته و منتظر آمدن دیگر میهمانان بودند، برخی پیپ‌های خود را آتش می‌زدند و برخی به ساعتشان نگاه می‌کردند، می‌خواستند بدانند که چرا دیگر میهمانان وارد این سالن نشده‌اند، دلیل دیر آمدن آنان چیست، برخی به خود لعن می‌فرستادند و این زود آمدن خویش را مورد خطاب قرار می‌دادند

باید شأن و منزلت خود را نگاه می‌داشتی و چند دقیقه‌ای دیرتر وارد سالن می‌شدی تا همه به اعتبار تو پی ببرند

عجب محاسبه‌گرانی هستند آنان که دانسته باید در چه ساعتی در این سالن حضور یابند

هرکدام چیزی گفتند و در انتظار آمدن دیگر میهمانان شدند که با آمدن مجری برنامه، رشته‌ی افکارشان به هم ریخت

مردی با کت و شلوار مشکی براق به همراه پیراهن سپید رنگ جلیقه و کراوات مشکی، اتو کشیده و مجلسی به روی صحنه رفت و به پشت جایگاه ایستاد و آرام و شمرده شروع به صحبت کرد

مقدم شما میهمانان عزیز را برای آمدن به این مراسم گرامی می‌داریم و از آمدنتان سپاس‌گزاریم، همان‌گونه که در کارت‌های دعوت به مراسم اذعان شده بود، شما افرادی شایسته و لایق برای حضور در این مراسم هستید و باید بدانید که مراسم با وجود شما چهار تن آغاز خواهد شد، به دست آوردن کالایی که در برابر شما به حراج گذارده خواهد شد در شأن و منزلت هر انسانی نیست و شمایان لایق تصاحب آن هستید

میهمانان شوکه شدند و بر جای خود خشک ماندند، دلیل این کم بودن میهمانان را نمی‌فهمیدند، این سالن گنجایش حضور دسته کم سیصد نفر را داشت و حال در این سالن تنها چهار نفر حضور یافته تا به حراج کالایی

بنشینند که در شأن و مقام آنان است، برای یکایک میهمانان جالب شد تا دیگر میهمانان را شناسایی کنند، می‌خواستند بدانند آنان از چه قماشی هستند، آیا می‌توانند آنان را شناسایی کنند؟

آیا آنان از همکاران آنان هستند؟

آیا از افراد سرشناس و ذی‌نفعی در جامعه هستند؟

همه سر برگرداندند و به این سو آن سو نگاه کردند تا دیگر میهمانان را تشخیص دهند، قاضی دادستان را شناخت، وکیل معلم را شناخت و دادستان قاضی را، اما معلم با سر چرخاندن و نگاه کردن به همه‌ی آنان بلافاصله همه را شناخت، کمی ترسید، نمی‌دانست چه باید بکند، اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که سالن را ترک کند، اما توان این کار را هم نداشت، می‌ترسید با ایستادنش همه او را بشناسند بعد به خود نهیب زد:

بگذار بشناسند، مگر چه اتفاقی افتاده است، مگر من چه خبطی کرده‌ام؟

بعد به خود خواند: شاید برنامه‌ای برای من تدارک دیده شده است و داشت در افکارش همه چیز را دوره می‌کرد که با صدای مجری به خود آمد:

دوستان باز هم باید از حضور شما تشکر کنم، می‌دانم که حال پر از سؤال و تردید هستید، می‌دانم که در آرزوی دانستن ماجرا و کالای قابل فروش بر آمده‌اید، اما جای هیچ نگرانی نیست زیرا تا چند دقیقه‌ی دیگر همه چیز را خواهید دانست، تنها از شما خواستار آنم که بر جای خود باقی بمانید و این مراسم را دنبال کنید، همه چیز در این مراسم برای شما تشریح خواهد شد

میهمانان به لب‌های مجری چشم دوخته بودند، معلم مدام از خود می‌پرسید:

او کیست؟

چرا او را نمی‌شناسم؟

آیا او از همان تیر و طایفه است؟

آیا از اقوام نسبی و سببی او به حساب می‌آید

بعد باز می‌گفت: شاید تمام این افکار دور از واقع باشد و ماجرا به من ارتباطی نداشته باشد، دوباره بر افروخته به خود می‌تازید:

دیوانه مگر ممکن است، به تو مربوط نباشد، پس دلیل حضور دادستان و قاضی و وکیل برای چیست؟

معلم در کشاکش‌های درونی خود غرق بود که باز با صدای بلند و رسای مجری به خود آمد

پیش از فروش این کالای منحصر به فرد که تنها لایق وجود شما است، می‌خواهم برایتان داستانی تعریف کنم، باید که از داستانی پیشاپیش این مراسم بگویم و شما از آن بدانید تا بلافاصله پس از دانستن آن به سراغ حراج طلایی خود برویم،

قبول کنید دوستان این مراسم، مراسم خاصی است و باید بدانید که کالای مورد حراج هم کالای خاصی است و بیشتر از همه‌ی این‌ها شمایان نیز افراد خاصی هستید، پس از شما خواهش می‌کنم تا بگذارید مراسم شکل و شمایل خود را داشته باشد و از آنچه ما برای شما تدارک دیده‌ایم لذت ببرید

بلافاصله بعد از این گفتن‌ها بود که زنی از درب ورودی وارد شد با ارابه‌ی کوچکی به سوی پذیرایی از میهمانان رفت، برایشان میوه و شیرینی برد، چای و قهوه تعارف کرد و میهمانان شروع به پذیرایی از خود شدند،

وکیل و معلم چیزی نمی‌خوردند، وکیل هم به مانند معلم به این مراسم مشکوک بود، او با دیدن معلم ظن‌هایش زیاد شده بود و نمی‌دانست اصل

ماجرا از چه قرار است اما می‌خواست تا آخر مراسم بماند و ماجرا را دنبال کند

مجری آرام و شمرده به مانند داستان‌گویان در دوران کهن، آنان که به میدان می‌آمدند و برای جماعت بیشماری داستان می‌خواندند و همه را محو خود می‌کردند با همان لحن و صدای کشیده، شروع به خواندن داستان کرد

در این شهر بزرگ قانون‌مدار، در دیاری که آدمیان بسیار کردند تا دنیای را به پیش برند، در برابر ناملایمات بایستند و جهان بهتری بسازند مرد و زنی زندگی می‌کردند

مرد و زنی تنها و بی‌کس، آنان سالیان مدید را با هم طی کردند، با هم عاشق شدند، با هم زندگی کردند و با هم دنیای را شناختند، اما حاصل تمام این بودن‌ها، نبودن طفلی برای دنیایشان بود،

معلم عرق کرده بود، بر سر جایش خشک مانده بود که زن پذیرایی کننده با لبخند به او گفت:

آیا قهوه میل دارید؟

معلم با زهرخندی پاسخ منفی داد و در همین میان بود که قاضی با کلافگی از جای برخاست و فریادکنان گفت:

شما وقت مرا هدر می‌دهید، من زمانی برای اتلاف در این خیمه شب‌بازی ندارم، اگر کالایی برای فروش ندارید من نمی‌توانم اینجا بمانم

قاضی این‌ها را گفت و در انتظار پاسخ مجری و دیگر عواملی که حدس می‌زد در پشت تالار ایستاده باشند و آنان را رصد کنند ماند

مجری با آرامش بیشتری از گذشته رو به قاضی گفت:

می‌دانم جناب، باید ما را ببخشید، اما منظور دارید که این مراسمی برای معارفه‌ی آن کالای با ارزش است، چند دقیقه به ما زمان دهید تا مراسم به جایی که شما انتظارش را می‌کشید برسد، اگر از مراسم ناراضی بودید گردن من از موی نازک‌تر است

قاضی با کلافگی به جایش نشست و مجری ادامه داد

آنان از داشتن کودکی بی‌نصیب ماندند و این‌گونه بود که روز به روز پژمرده‌تر شدند، هر دو عاشق داشتن فرزند بودند، از سالیان پیش از ازدواج، آنجا که با هم و در آغوش هم از آینده می‌گفتند، هر بار به دنیای در

دوردست‌ها کودکی را تصویر می‌کردند که از بزرگ شدن او به خود می‌بالیدند، با او بچگی می‌کردند و با او بزرگ می‌شدند، اما دنیا آنان را از داشتن کودک بی‌نصیب کرد،

بی‌نصیب ماندند و بر آن شدند تا کودکی را فرزند بخوانند که نیازمند آنان است، کودکی را که در این شهر بزرگ تنها مانده است، به مانند آنان تنها است، به مانند آنان هر بار تصویر از بودن‌ها به دست داده است و هر بار خواسته تا دنیایی به داشتن‌ها برای خویش بسازد

اما وامصیبتا که او تنها است، می‌توان این تنهایی را به بودن‌ها گره زد، می‌توان از این نداشتن‌ها داشتنی ساخت که والاتر از آنچه در رؤیا است باشد، آری می‌توان این‌گونه هم از رنج جهان کاست و هم به تنهایی‌ها خاتمه داد، می‌توان کاری را کرد که والاتر از آنچه غریزه است پدید آورد، می‌توان به راهی گام نهاد که اختیار برایمان ساخته است

آنان آن کردند که تنها نباشند که کودکی تنها نماند و این‌گونه شد که به آغوش هم ماندند، به آغوش هم بزرگ شدند، عاشق شدند، زندگی کردند و از دنیا لذت بردند، این‌گونه شد که دنیا برایشان رنگ زیبایی گرفت، آنان

بودند تا زندگی کنند تا از بودن‌ها لذت برند تا به دنیایی گام بگذارند که در خیالات تصورش کرده‌اند

کودک بزرگ شد و پدر و مادرش بزرگ‌تر شدند، کودک زندگی کرد و پدر و مادرش به زندگی در آمدند، پدر و مادر عاشق شدند و کودکشان از عشق آنان بارور شد و این‌گونه دنیا به پیش رفت تا روزی جهان برای آنان تصویر تازه‌ای ساخت، تصویری از آنچه عورتنی انسان بود، آنچه انسان به طول تمام سالیان بر رویش پرده کشید، از دیگران مخفی نگهش داشت و این‌گونه چهره‌ی عور از آدمیان نمایان شد

مجری این‌ها را گفت و ناگاه همه‌ی سالن تاریک شد، هیچ نوری به میان نماند و در کسری از ثانیه مردی ژولیده وارد صحنه شد، توده نوری او را تعقیب می‌کرد، مرد ریش‌ها و موهای بلندی داشت، تقریباً همه‌ی صورتش را پوشانده بود، لباس‌های پاره و ژنده‌ای به تن داشت و در اولین نگاه او را با انسان‌های بی‌خانمان اشتباه می‌گرفتند

در همین میان بود که قاضی کلافه از جایش برخاست و به سوی درب خروج رفت، غر و لند کنان می‌گفت:

شورش را در آورده‌اید، این چه مسخره‌بازی است، من زمانی برای بیهوده تلف کردن ندارم، این‌ها را گفت و به درب خروجی رسید، چند باری تلاش برای باز کردن کرد و بعد از چند بار دانست که درب بر روی آنان قفل شده است قاضی فریاد زد:

این درب‌ها را باز کنید، من می‌خواهم از اینجا بروم،

به پشتبانی از او دیگر میهمانان هم برخاستند اما معلم بر جایش فرو رفته بود که با جیغ نا خراشی از مرد ژولیده بر صحنه همه بر جایشان خشک شدند

مرد ژولیده ناله کرد، خود را به زمین انداخت و فریادکنان ضجه زد، زن پذیرایی کننده و مرد مجری با لباس‌هایی تازه به تن بر صحنه ظاهر شدند و او را در یافتند، هر دو مثل پروانه به دور او چرخیدند و مرد مدام ناله کرد،

از دیدن این صحنه‌های تازه اتفاق افتاده میهمانان بر جای خود ماندند و به نمایش چشم دوختند، مرد ژولیده فغان سر می‌داد و زن و مرد بر صحنه او را به آغوش می‌کشیدند که صحنه دوباره خاموش شد و این بار تنها صدا در میان پیچید

کودک دلبندشان فریاد می‌زد از درد به خود می‌پیچید، او را زخم‌دار کرده بودند، آدمیان به جانش زخم زدند و او را بی‌جان رها کردند، پدر و مادر به زمین و زمان کوفتند، به او گوش سپردند با او درد و دل کردند، هرکدام باری برای او بدل به تصویری شد، از گذشته‌اش گفت، داستانی ساخت تا او لب به سخن بگشاید، اما کودک هر روز پژمرده‌تر می‌شد و چیزی برای گفتن نداشت، دوست نداشت از اتفاق بگوید، نمی‌خواست حرفی بزنند، او برایش دشوار بود تا از آنچه بر او گذشته است چیزی بخواند

اما روزی از دردش گفت، گفت باسنش درد می‌کند، او دردی در پشت جانش داشت و نمی‌توانست از آن بگوید، پدر و مادر دیوانه شدند، نمی‌دانستند چه بر سر کودکشان و جهانشان آمده است، اما فکرها آنان را دیوانه می‌کرد، هر بار به سراغشان می‌آمد و سرآخرش مادر آرام ننشست و آن قدر با کودک لالا خواند تا به اعماق خواب او را با خود میهمان کند، مادر را به درون کابوس‌های خود برد و پرده از این جنایت گشود

پرده‌ها به کنار رفت و چهره‌ی عور آدمیان نمایان شد، در میان کابوس‌ها با کودکش پرسه زد و هر بار تصویری دید، دید که چگونه کسی او را به حربه به بازی فرا می‌خواند، هر بار تکه‌ای از بدنش را عور می‌کند تا به عور

تنی خود بپوشاند و سرآخرش چگونه به او نزدیک می‌شود و او را درد آلوده رها می‌کند

مادر دید و پدر خواند تا آخرش دانستند که معلمش جانش را دردآلودِ رها کرده است

معلم ضربان قلبش بالا رفته بود و نفس‌نفس می‌زد که توده‌ی نور وسط صحنه را پر کرد

مرد ژولیده در برابر مجری ایستاده بود و مجری این‌گونه می‌خواند

چه اتفاقی برای تو افتاده است، چگونه به تو تجاوز کرده‌اند

مرد ژولیده گریه می‌کرد، سرش را به میز در برابر می‌کوفت، اشک می‌ریخت و ناله‌های بریده بریده سر می‌داد

دوباره بازجو از او پرسید، چگونه به تنت حمله کرد، آلتش را کجا قرار داد،

نه این راه حل نیست، حرف‌های تو پر از تناقض است، تو همه‌ی حقایق را کتمان می‌کنی حقیقت را به من نمی‌گویی

مرد ژولیده ضجه زنان سرش را به میز می‌کوفت و با ناله دست‌های بازپرس را گرفت و آرام گفت:

رهایم کنید، رهایم کنید

مرد دستش را پس زد و خواند، به من حقیقتش را بگو، آیا می‌خواهی آبروی آن مرد شریف را لکه‌دار کنی،

دوباره از اول برایم تعریف کن، همه چیز را بگو

نورها خاموش شد و مرد ژولیده صدای دردآلودش را به اسمان برد، صدای ضجه‌ای که به مانند کشیده شدن آهن بر آهن بود، گوش‌ها را می‌خراشید و همه‌ی میهمان‌ها دست بر گوش‌هایشان گذاشتند،

دوباره صحنه روشن شد، این بار مرد مجری در برابر زن پذیرایی کننده ایستاد و برایش این‌گونه خواند

به همسرت بگو دست از سر موکل من بردارد، می‌توانم کاری بکنم که او را به جرم این هتک حرمت به زندان بیندازند، برای من کاری ندارد که تبرئه بودن موکلم را اثبات کنم، برای من دور از دسترس نیست، بهترین راه برای شما این است که از این شکایت صرف نظر کنید،

مطمئن باشید که یا جرم را به خودتان باز خواهم گرداند و یا در بهترین شرایط کاری خواهم کرد که حق نگهداری از فرزند را از شما بی‌کفایتان بگیرند

زن ضجه زنان به سر و رویش کوفت و بر زمین نشست، به سر و صورتش می‌زد که مرد ژولیده به دامنش سر گذاشت و به چشمان میهمانان نگاه کرد، چشمانی که در تاریکی قابل روئیت نبود اما او چشم قاضی را می‌دید، او را جسته بود و آرام آرام برایش می‌خواند

من لایق نیستم، شما لایقید، شما باید که همه چیز را تصاحب کنید، شما باید همه چیز را مالك شوید، شما...

دوباره نورها از میان رفت و بعد از گذشت چند دقیقه در سکوت چراغ‌ها روشن شد، مجری با همان کت و شلوار اولیه‌اش در جایگاه ایستاده و شمرده شمرده برای میهمانان که هر کدام بر صندلی فرو رفته و چشمانشان از حدقه بیرون آمده بود خواند

ما شما را دعوت کرده‌ایم، به دنیایی که در آن همه چیز را به معامله می‌گذارند، همه چیز برای خریدن و فروختن است، این دنیا جهانی است برای صاحب شدن و مالکیت، ما آمده‌ایم تا شما را صاحب کنیم، آمده‌ایم تا

به شما فرا بخوانیم و در این حراج بزرگ شما را به حراج کالایی ببریم که برای تصاحبش باید که با هم بجنگید، باید با هم رقابت کنید، همه باید که رقابت کنند تا دنیای را به این زشتی سوق ندهند و در مردار مردگی نکنند

میهمانان گرام، کالای در نظر گرفته را در برابرتان رونمایی می‌کنم، این مرد آمده تا به شما بفروشد از آنچه باید داشته باشید

مرد ژولیده به پشت میکروفون ایستاد و بعد از نگاه به چشم تک‌تک میهمانان گفت:

آمده‌ام تا نا باروری‌ام را به شما بفروشم،

بعد از گفتنش دست را بر روی صورتش گذاشت و خود را آرام آرام نوازش کرد و بر روی صحنه نشست به چشمان معلم نگاه دوخت معلم چشمانش را از او ربود

مجری برای حضار خواند:

باید این مراسم را به میان بسیاری خواند، باید برای بسیاری از آن گفت، باید بسیاری را به آن دعوت کرد، مثلاً آنان که کودک را به جهان آوردند، اگر

آنان در چنین مراسمی این کالای با ارزش را خریده بودند امروز چنین دردی به جهانمان گشوده می‌شد،

بسیاری نیازمندند که از این کالا در اختیار داشته باشند، بعد رو به قاضی گفت:

چند سال تحصیل کردید تا به این جایگاه برسید؟

قاضی با اخم‌هایی در هم پاسخی نگفت و مجری خود ادامه داد:

بیشتر از ده سال، شاید پانزده سال و شاید هم بیشتر،

به پایان تمام این خواندن‌ها چه حکم کردید؟

چه حکم‌ها کرده‌اید؟

مرد ژولیده بلند شد و دوید به سوی میکروفون و با هیجان گفت:

برای باروری و کودک به جهان آوردن، آیا تحصیل کرده‌ای؟

نه یک سال نه ده سال و پانزده سال، آیا چند ماه را برای داشتن فرزند صرف کرده‌ای؟

چراغ‌ها خاموش و توده‌ی نور زن و مرد را نشان داد که مرد ژولیده را به دنبال خود از صحن دادگاه می‌بردند، از صحن حراج می‌بردند، می‌بردند تا فریاد بزنند تا اشک بریزد تا به همه بگوید که من متجاوز نیستم، من جگر گوشه‌ام را از دست داده‌ام، می‌بردند تا بیشمارانی به خود بنازند که در این جهان چه‌ها می‌توانند بکنند، رفتند تا دنیا ببیند همه چیز برای خریدن و فروختن است، همه چیز را می‌توان به حراج گذاشت، همه چیز را از شرافت تا جان آدمیان را

آنان که در سالن مانده بودند می‌دیدند که چگونه همه چیز به معامله فرا خوانده می‌شود، چگونه برای احقاق حقوق باید فروخته شد، باید پرداخت، باید زر داد و زور را به خدمت گرفت، باید تزویر کرد و این‌گونه عدالت را به دست‌ها در گور سپرد، نابرابری را بزرگ و بزرگ‌تر فرا خواند، اگر طرف جنگ از هم‌وطنان نباشد چه بر بزرگی در پیش روی است، اگر از هم طبقه نباشد چه پیروزی در کمین است، می‌توان همه را خرید، همه را فروخت، قاضی را به خدمت گرفت، وکلا را فرا خواند تا دروغ بخوانند، به دادستان داد، می‌توان در برابر خارجیان تنها به واسطه‌ی هم وطن بودن همه چیز را وارانه جلوه داد و می‌توان همه‌ی دنیا را به حراج گذاشت و از همه خرید و به همه فروخت

دور نبود آن تصویر که مرد ژولیده به همراه مادر و پدر تازه‌ی فرزندش می‌دیدند که باز به میان می‌آیند و بیشمارانی از پزشک و قاضی و وکیل و سیاستمدار که خویشتن که همسر و فرزند و همه‌ی دنیایشان را می‌فروشند و هر روز بر خریداران و فروشندگان اضافه خواهد شد، مگر بر هم زدن این بازی دیوانگی که خواند برابری را که عدالت به قلبش نهفته است.

# همانگر

روستایی در دوردستان بود که کدخدایی به خود داشت، کدخدا به همراهی برخی دیگر از روستاییان ذی‌نفوذ اداره‌ی این روستا را به عهده داشتند، آنان صاحبان این روستا به حساب می‌آمدند

روستا تولیداتی از محصولات کشاورزی داشت که با فروختنش به شهرهای اطراف رونق را به این روستا میهمان می‌کرد، روستاییان همواره در حال کار و تلاش بودند تا با تولیدات خود رونق را به روستایشان میهمان کنند و کدخدا و همراهانش سعی در اداره‌ی این روستا داشتند،

کدخدا این مقام را موروثی به دست آورده بود، او از خان‌زادگان این روستا به حساب می‌آمد و از همان روز نخست بعد از مرگ پدرش سکان هدایت این روستا را به دست گرفته بود، این خاندان از همان دیرباز حکمرانان روستا به حساب می‌آمدند، روستاییان باور داشتند که در جنگی سخت با اجانب پدران این خاندان با همراهی دیگر روستاییان توانستند این خاک را حافظ شوند و این‌گونه شد که به واسطه‌ی فرماندهی اجداد این خاندان از همان روز فرمانروایی به آنان رسیده بود،

کدخدا باید نظم و امنیت را به روستاییان هدیه می‌داد، او از این رو جماعتی را برای خود تشکیل داده بود از اقوام و خویشان و دوستان نزدیکش که در این امر خطیر او را همراهی کنند، در ازای این رهبری او از مردمان این روستا طلب مالیات می‌کرد

القاب بسیاری این مقدار از مال و تقدیم آن به کدخدا داشت، برخی آن را جزیه، برخی زکات، برخی فدیه و مالیات و برخی حق ریش سپیدی می‌گفتند، آنان باید که در شالی‌های خود مشغول کار می‌شدند و به اتمام کار و درو کردن محصول بخشی از آن را به عنوان مالیات تقدیم کدخدا می‌کردند، از این رو بود که کدخدا از دیگران وضع بهتری داشت، از

همه‌ی زمین‌های آبادی سهمی می‌برد و با فروش آن می‌توانست به قدرت و ثروتش بیفزاید، بیشمارانی را به خدمت بگیرد تا برای او کار کنند و او از این فدیه به آنان هبه کند،

فرای همه‌ی روستاییان که به این نظم سر تعظیم فرود آورده بودند، بودند آنانی که سر ناسازگاری با نظم حاکم داشتند، آنان این مقدار از مال و فدیه آن به کدخدا را زورگویی کدخدا و مال دیگران را غصب کردن می‌خواندند، تعدادشان به نسبت دیگران کمتر بود و بیشتر تلاش می‌کردند تا هویت خود را برای دیگران فاش نکنند، زیرا در برابر موج خروشان ایستادن کار هر کسی نبود،

اما با تمام این تفاسیر باز هم در گوشه و کنار سخن‌هایی از آنان شنیده می‌شد و دیگران از گفته‌های آنان می‌شنیدند، پاسخ مستقیم به آنان این بود:

کدخدا حافظ جان و مال ما در برابر اجنبان است، خاندان او باری ما را از چنگ اجنبان رهایی داده و ما مقداری از مال به دست آمده را به او می‌بخشیم تا حافظ این آرامش ما باشد،

این سخنان ورد زبان خاص و عام بود، یاران کدخدا در میان مردمان بسیار بودند و کسی نمی‌دانست که آیا این‌ها صحبت‌های اولیه‌ی آنان و تکرار آن

به نزد دیگر رعایا بوده و یا آن یاران این عرایض را از رعایا آموخته‌اند، اما در بیشتر جمع‌ها هر جا سخنی از زورگویی کدخدا و غصب مال به میان می‌آمد مفاهیمی با چنین مضامینی به میان می‌آمد و آن گفته را در نطفه خفه می‌کرد

در یکی از روزها که کدخدا مردمان روستا را جمع کرده بود تا برای آنان سخنرانی کند و به آنان از آینده‌ی روستا بگوید اتفاقی روستا را تکان داد،

در آن روز خاص کدخدا همه را جمع کرد، همه‌ی آنانی که در روستا و به شالی‌ها چیزی می‌کاشتند، به آنان گفت که باید در این ماه از سال به مقدار مالیات خود بیفزایند، دلیل هم روشن بود، قرار بود برای راه روستا و رسیدن بارها به یکی از شهرهای اطراف هزینه شود، کدخدا مقدار فدیه را دو برابر اعلام کرد و به آنان گوشزد کرد اگر چنین کاری را انجام دهند در سال‌های آینده خواهند توانست که محصولاتشان را به شهر دیگری در اطراف خود بفروشند و سود بیشتری حاصل کنند،

بعد از پایان سخنان کدخدا بود که همه به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند و با کدخدا هم‌رنگ و هم‌قسم شدند تا روستا را رونق دهند، اما به میان تمام یکرنگی‌ها حسنی ساز مخالف را زد،

حسنی به مانند دیگران نبود، او با دیگران تفاوت‌های بسیار داشت، او نمی‌توانست هر چیز را بپذیرد، باید برایش استدلال می‌کردند، باید او را قانع می‌کردند، باید برای او نقشه راه ترسیم می‌کردند و در هیچ موضوعی به این سادگی‌ها قانع نمی‌شد و این بار هم قانع نشد، با شنیدن صحبت‌های کدخدا برافروخته ایستاد و در برابر او چنین گفت:

چرا باید مقدار مالیات را بیفزاییم؟

یکی از یاران کدخدا که در اطرافش بود گفت:

برای کشیده شدن راه تازه و فروختن بارهایمان به قیمت بیشتر

حسنی بلافاصله گفت:

هزینه‌ی این راه کشیدن چه قدر خواهد شد، چرا هزینه‌ها را به همه نمی‌گویید تا هر کس به سهمش مبلغی را بپردازد

یکی دیگر از یاران کدخدا برافروخته گفت

منظورت چیست، آیا به کدخدا شک داری؟

حسنی کلافه در حالی که از دیگران هم تقاضای واکنش داشت گفت:

آری شک دارم، من به همه شک دارم، دادن همان قدر از مالیات هم برای ما چیزی باقی نمی‌گذارد و ما با کار کردن هر روزه در شالی‌هایمان هماره محتاج نان و آب مانده‌ایم

با گفتن حسنی شوری به جماعت تزریق شد، اما کدخدا قائله را خاتمه داد و این‌گونه رو به حسنی گفت:

حرف‌هایت قابل تأمل است می‌خواهم با تو در خانه‌ام صحبت کنم، فردا به خانه‌ی ما بیا تا راه‌حل تازه‌ای بجوییم

بعد از این گفته‌های کدخدا بود که روستاییان متفرق شدند و در میان رفتن‌ها هرکدام قصه‌ای را برای دیگری که جوان‌تر بود تعریف کرد، همه‌ی داستان‌ها یک پایان و یک سرآغاز داشت، همه گفتند:

حسنی جدی داشت که حسنی او را می‌خواندند، (هر چند که همه از جد حسنی بودن او مطمئن نبودند، اما اتفاق نظر داشتند که نام او هم حسنی بوده است) در سالیان پیش زمانی که جد کدخدا ارباب روستا بود، در میان جمع روزی به فریاد آمد و از زشتی‌های روستا گفت، او گفت و کدخدا شنید و مردمان به حرف‌های او گوش سپردند، به نوبت دوباره که همه‌ی روستاییان

به جمع هم در آمدند کدخدا خواند و همه گوش سپردند، دیگر حسنی در کار نبود تا چیزی بگوید و همه دانستند که پاسخ گفتنشان نبودنشان است

همه این داستان را خواندند و کدخدا هم به طول تمام شب این قصه را خواند و به فردایش برافروخته به نزد مشاورانش رفت، همان همراهان که او را در اداره‌ی این روستا کمک می‌کردند، برآشفته گفت:

حسنی را چه کنیم؟

همه گفتند حسنی یک‌بار گفت و دیگر توان گفتنش نخواهد بود،

یکی در این میان به طنز رو به جماعت و بالأخص کدخدا کرد و گفت:

حسنی دیگر کیست؟

مگر ما حسنی در روستا داشته‌ایم؟

کدخدا که کلافه بود و مدام راه می‌رفت، فریاد زد:

نه راه‌حلش این نیست، همان‌گونه که من تمام شب را به حسنی و جد بزرگوارم فکر کردم مردم هم آن داستان را شنیده‌اند، به آن فکر کرده و تا عمر دارند خاطره‌اش به نزدشان زنده است، به فردایی شاید این آتش زیر

خاکستر روشن شود و همه‌ی روستا را به آتش بکشد، من حسنی را همسو می‌خواهم، من حسنی همانند دیگران می‌خواهم، من یک جریان آب به راه خواهم ساخت تا همه در کنار هم و یکرنگ و یک‌سو باشند

کدخدا مدام فریاد می‌زد و به این سو و آن سو می‌رفت که یکی از یارانش گفت:

ارباب، من بار پیش که به شهر رفته بودم از شهریان شنیدم که دستگاهی ساخته تا آدمیان را یکسان کنند، آنان را همتا و برابر به افکار می‌زایند و به یک‌سو می‌خوانند

کدخدا گفت:

این ممکن نیست، چگونه همه را به یک راه می‌خوانند، این دستگاه چیست، چگونه کار می‌کند، آدمیان را چگونه به یکرنگی وا می‌دارد؟

یار وفادار که سر ذوق آمده بود از جای برخاست و در برابر کدخدا ایستاد و شروع به لفاظی کرد:

فدای سرتان شوم، شهریان دستگاهی ساخته‌اند که چند سیم به سر آدمیان وصل می‌کنند و او را به حفره‌ای می‌نشانند، آنان در ابتدا او را بیهوش کرده

و پس از آن دستگاه را روشن می‌کنند، دستگاه پر سر و صدایی است، باید امر کنید تا در دل روستا به زیر زمین حفره‌ای حفر کنند و دستگاه را به قعر آن بکارند تا روستاییان از صدای آن با خبر نشوند،

آنگاه که دستگاه شروع به کار کردن می‌کند، ارباب بر او می‌خواند که چگونه باش که چه بکن و از چه چیز نهی شو،

ارباب بزرگ که شما هستید می‌توانید برای دستگاه بخوانید و او اوامرتان را به هر کس که بر آن بسته مانده باشد اجرایی خواهد کرد، آنگاه که شما امر کردید به بیداری او که بر دستگاه نشسته است آن خواهد کرد که شما امر کرده‌اید

مثلاً اگر شما به حسنی امر کنید که دادن این مالیات برای روستا مفید است، ما باید راه داشته باشیم، باید راه را بسازیم، این امر تنها به دستان با برکت کدخدا قابل وصول است، بعد از بیداری حسنی همان خواهد کرد و همان را خواهد گفت که شما فرموده‌اید

کدخدا خشک بر جایش مانده بود و به حرف‌های یارش گوش می‌داد، خادمش هر بار با آب و تاب بیشتر از دستگاه ساخته به دست شهریان

می‌گفت و کدخدا مجذوبانه‌تر به او گوش می‌داد که یک‌باره کدخدا گفت:

چرا از این دستگاه برای کسی سخن نگفته‌اند، چرا آن را در اختیار عموم قرار نداده‌اند، چرا حتی نام و آوازه‌اش هم به ما و یا دیگر روستاییان نرسیده است، کدخدا این را گفت و با نگاه به دیگران از آنان طالب پاسخ شد که آیا آنان از نام و آوازه‌ی این دستگاه چیزی شنیده‌اند یا نه

همه در چشم بر هم زدنی پاسخ منفی دادند و در همین میان بود که مستخدم و یار با وفای حاکم این‌گونه خواند:

سرورم، این دستگاه از آن دولتیان است، این دستگاه را حاکمان کشور ساخته و بیشتر آن در پایتخت نگهداری می‌شود، من هم آن را از یکی از مستخدمان دولتی شنیده‌ام، آن را برای عموم نساخته و ساخته‌اند تا عموم را با آن رهبری کنند، پس نگفتن نام و آوازه‌اش به صلاح کشور است، توقع نباید داشت که آن را در هر کوی و برزنی بفروشند و از آن به همگان بگویند

یار وفادار این را گفت و پس از چندی ادامه داد:

سرورم آیا به خاطر دارید که چندی پیش مشکلی مملکت را در هم گرفت و همه را به نابودی کشاند، آیا خاطره‌تان هست که مردانی به شهر بر آمدند که مانند زنان لباس می‌پوشیدند، مانند زنان رفتار می‌کردند و به آغوش مردان می‌خوابیدند، خاطره‌تان هست زنانی بر آمده بودند که به مانند مردان لباس می‌پوشیدند و رفتار می‌کردند و طالب هم‌خوابگی با زنان بودند،

کدخدا به نشانه تأیید سر تکان داد و یکی از همراهان گفت:

آری همه می‌گفتند قیامت نزدیک است، به همین زودی قیامتی به پا خواهد شد،

یار وفادار ادامه داد: آری اما اگر خاطره‌تان باشد، بعد از چندی این مشکل از ریشه بر کنده شد، راه‌کار دولتیان استفاده از همین دستگاه بود، آنان این اشخاص را دستگیر و بیهوش کردند و به دستگاه سپردند و بعد به آنان خواندند که باید زین پس به جنس خود تعلق داشته باشید و با جنس مخالف خود همبستری کنید و این‌گونه شد که ریشه‌ی این مشکل از بن کنده شد

یکی به میان حرفش آمد و گفت:

اما من شنیده بودم که آنان را به دستگاهی ریختند که آلت و عورتشان را تغییر داد، برای مردان زن‌نما آلت زنانه و سینه نشاند و برای زنان مردنما عورت و ریش مردانه به وجود آورد

یکی دیگر گفت: اما من شنیده بودم همه‌شان را به میان آتش سوزاندند که آنان عرش خداوندی را به لرزه در می‌آوردند

یکی دیگر فریاد زد، نه من می‌دانم همه‌ی آنان را از کشور تبعید کردند و آنان به دیارهایی در دوردست رفتند که بلاد کفر نام دارد، آنجا همراهانی دارند که با آنان زندگی می‌کنند

یار وفادار سری تکان داد و دوری به میان جمع زد و گفت:

امان از این حرف‌های مردم، مردمان هماره شایعه می‌سازند و بر آن بال و پر می‌بخشند، شمایان چرا به این سادگی آن را باور کرده‌اید، هر چند خود دولتیان هم در این شایعه‌پراکنی‌ها بی‌تقصیر نبوده و خودخواسته خواستند تا آدمیان فکرهای فراخ کنند

در این میان کدخدا به فکر فرو رفت و با خود خواند:

عجب دولتیان بی‌هوش و خردی هستند اینان، باید آنان را هم‌رنگ و همسو می‌کردند و به همه می‌خواندند که آنان به مانند دیگران‌اند، نه آنکه بر این طبل رسوایی و مرگ و تبعید پا فشارند

یار وفادار به میان افکار کدخدا آمد و گفت:

آیا می‌خواهید یکی از آن دستگاه‌ها را برایتان خریداری کنم؟

کدخدا با شادمانی گفت:

آری حتماً، من به آن دستگاه نیاز دارم

یار پاسخ گفت: اما قیمت گزافی برای خرید آن باید که متحمل شوید، آن دستگاه و تصاحبش برای هر انسانی مقدور نیست، من هم به واسطه‌ی رفاقت با یکی از مستخدمین دولت می‌توانم آن را در اختیار شما بگذارم، اما برای تهیه‌ی هزینه‌اش باید دست به فروختن برخی از اراضی اجدادی خود بزنید

حاکم در حالی که بادی به غبغب انداخته بود گفت:

تو تنها هزینه‌اش را بگو، من آن را تأمین خواهم کرد، هر قدر باشد آن را خواهم داد، باید که همه‌ی روستاییان را یکرنگ و یک‌سو نگاه دارم، فکر می‌کنی تا چند روز دیگر آن را به روستا بیاوری؟

یار با حالتی پر از شک گفت:

نمی‌دانم اما فکر کنم چند هفته‌ای زمان ببرد،

کدخدا با پرخاش فرمان داد:

تا سه روز دیگر باید که اینجا باشد و گرنه هیچ‌گاه به روستا بازنگرد و برو با همان شهریان زندگی کن

یار کدخدا با کرنشی عرض کرد:

فدای سرتان شوم، چشم آن را تا سه روز دیگر خواهم آورد و این‌گونه شد که مرد رفت و کدخدا فردا صبح به نوکران دستور داد تا زمین روستا را حفر کنند در نقطه‌ای دوردست و زمین را آن‌قدر بکنند تا بتوان در آن سیاه‌چالی عمیق و بزرگ ساخت و بعد از آن بود که حسنی را به پیشگاهش پذیرفت و با او وارد صحبت شد

حسنی مدام به کدخدا می‌گفت، باید فکری به حال رفاه روستاییان کند، آب برای کشت در این روستا کم است، باید از این مالیات برای تأمین آب کشاورزان بهره بگیرد، راه در اولویت نیست، بی‌آبی این روستا را فلج کرده است، بعد اذعان می‌کرد که برخی از خانواده‌ها ندارند که مالیات دهند، باید

که کدخدا مالیات را بر آنان ببخشد و مدام از مشکلات با کدخدا صحبت می‌کرد اما کدخدا به او گوش نمی‌داد و غرق در افکارش بود،

تنها در انتها رو به حسنی کرد و گفت، یک هفته به من زمان بده تا به صحبت‌های تو فکر کنم و هفته‌ی دیگر حتماً باز با هم خواهیم نشست و به نتیجه‌ای واحد خواهیم رسید که خیر مردم آبادی در آن خواهد بود،

حسنی با شنیدن این حرف‌ها از خانه‌ی کدخدا بیرون رفت و به همه گفت که کدخدا تا هفته‌ی دیگر تغییراتی در نظم حاکم پدید خواهد آورد که به نفع همگان خواهد بود، کدخدا مدام به حسنی فکر می‌کرد که امروز از او چه‌ها به مردمان گفته است، از او تعریف کرده و او را ستوده است، وقتی هفته‌ی دیگر از خانه‌ی من بیرون برود و به همه بگوید که باید راه را ساخت که باید به کدخدا اطمینان کرد همه خواهند دانست که حق با کیست،

کدخدا مدام به حسنی و روزهای آینده فکر می‌کرد به اثبات حقانیتش به نزد همه‌ی روستاییان، به هم‌رنگی حسنی با دیگران و یکرنگ شدن همه‌ی مردمان با یکدیگر، بعد به فکر دستگاه افتاد، به خودش لعنت فرستاد که چرا از یارش نپرسیده که سوخت دستگاه چیست، این دستگاه با چه کار می‌کند، با خود احتمال داد که باید از خرد مرد دانایی قوت بگیرد و خود را در برابر

آن دستگاه تصور کرد که با هوشش چرخ‌های دستگاه را به کار خواهد انداخت، بعد گفت، شاید با خون آدمیان چرخ‌هایش به کار بیفتد که آدمیان را دوباره پدید می‌آورد و باز فکرهای گوناگون کرد تا به نتیجه‌ای برسد

بعد از خود پرسید این دستگاه تا کی کار خواهد کرد، آیا محدودیتی برای یکرنگ کردن آدمیان دارد، آیا بعد از تعداد مشخصی دیگر کار نخواهد کرد، باز به خود لعنت فرستاد که چرا این سؤال‌ها را از یارش نکرده و خودش نمی‌توانست به پاسخ قانع‌کننده‌ای برسد اما به خود نهیب زد که اگر دستگاه به درستی کار کند دوباره بعد از اتمام فعالیت به واسطه‌ی تعداد محدود از آن خریداری خواهد کرد

فکر می‌کرد که چه قدر ساده می‌تواند همسرش را خواب کند و به دست دستگاه بسپارد تا هر چه او امر می‌کند را به گوش فرا بخواند، مثلاً اینکه چگونه با او رابطه‌ی جنسی برقرار کند، یا رضایت دهد که او همسر جوان تازه‌ای اختیار کند، یا آنکه راضی شود تا امیال او در همخوابگی با زنان بسیار را اذعان کند، بعد به خود نهیب زد برای اینکار باید خویش به تنهایی همسرش را به دستگاه بسپارد، اما به آن سیاهچال چگونه می‌تواند همسرش

را ببرد، تازه آن سیاه‌چال باید که نگهبان داشته باشد، چگونه از شر نگهبانان خلاصی یابد،

بعد به خود گفت اما همه‌اش که به همسرش ختم نمی‌شود،

مثلاً پسر ارشدش که بسیار در برابر حرف‌های او گردن‌فرازی می‌کند هم نیاز به همان دستگاه دارد، باید او را هم به پشت دستگاه بنشاند و به او امر کند تا مطیع او باشد، دخترش او هم در برابر ازدواج با کدخدای ده دیگر گردن‌فرازی کرد و خواسته‌ی او را زیر پا گذاشت باید او را هم به پشت دستگاه بنشاند،

بعد از تمام این فکرها بود که با خود گفت ای کاش به یار گفته بودم تا دو دستگاه برایم تهیه کند، یکی برای مردمان روستا و یکی در خانه برای عهد و عیال و دیگر کارکنان، مثلاً یکی از خادمان روستا بسیار در برابر چموش بازی در آورده است، او چند بار به جمع در برابر صحبت‌هایم ایستادگی کرد و حرفم را به دیده‌ی منت نپذیرفت، باید او را هم به پشت دستگاه بنشانم

مردمان روستا آن بسیار رعایایی که برخی غر و لندکنان مالیات را می‌پردازند، یا مثلاً آن مردک دیوانه که در برابر خواسته‌ی من برای

هم‌خوابگی با دخترش جواب رد داد و یک شبه از روستا فرار کرد، اگر آن دستگاه در اختیارم بود او و دختر و همسرش را با هم به پشت دستگاه می‌نشاندم و در آنی همه‌ی آنان را امر می‌کردم تا کنیزکان و غلامان من باشند،

باز با خود مرور کرد و هر بار کسی را به پشت دستگاه نشاند، از اقوام و دوستان و خویشاوندان تا همسر و فرزند تا رعایا و دست آخرش به بزرگان هم رسید، مثلاً ارباب روستای کنار که همواره با او سر جنگ دارد، با خود نقشه کشید که یک‌بار او را به خانه‌اش دعوت خواهد کرد و او را مسموم خواهد کرد تا بیهوش شود، آنگاه او را به پشت دستگاه خواهد نشاند تا هر چه زین پس امر کرد را به دیده‌ی منت بپذیرد و در برابر او نایستد،

کار به فراتر می‌رفت و هر بار کسی را به پشت دستگاه می‌نشاند حتی به رؤیاهایش به ریاست مملکت هم رسید و خواست او را هم به پشت دستگاه بنشاند و شاه این سرزمین شود، برایش این روستا و روستاییان بی‌ارزش می‌آمد و دیگر خویشتن را به آن تصویر کوتاه نمی‌دید و سرآخر به این نتیجه رسید که باید زین پس هر که را به پیش فرا می‌خواند به پشت دستگاه بنشاند و به او امر کند تا همه یکرنگ به رنگی که او می‌خواهد در آیند، در

میان همین افکار بود که چشمانش خواب رفت و دیگر به خواب ادامه‌ی هر چه در دستگاه و دستگاه‌ها بود را دید

دید که یار وفادارش رفته است، آن پول را به جیب زده و از روستا دور شده است، دید که همه‌ی مدت را برای او داستان‌سرایی کرده تا آن مقدار پول را که فکر می‌کرد مزد تمام این سال‌ها کار کردن است را از او باز ستاند، دید که او در دوردستی دور از این روستا و شهر و کشور زندگی می‌کند و دیگر هیچ نامی از کدخدا را به زبان نمی‌آورد

دید که انسان نتوانسته چنین دستگاهی پدید آورد که همه را یکرنگ کند با آنکه تمام فکرهای انسان به یکرنگ کردن دیگران است، به همسو کردن و مطیع خواندن است، به تسلیم داشتن و سر تعظیم را فرو آوردن است

دانست که چنین دستگاهی را نساخته‌اند اما به همان خواب و به خواب هزاری دیگر از انسان‌ها دید که هر روز دستگاه‌های تازه‌ای می‌سازند تا همه را یکسو و یکرنگ به یک فکر و نظم واحد در آورند، همه را مطیع امری کنند که صاحبان قفس خوانده‌اند، با همان فکرهای بیمار و آلوده‌شان

دید که یک بار جعبه‌های جادو به پیش می‌آیند و برای آدمیان می‌خوانند، هر بار به گوششان تکرار می‌کنند تا چیزی ارزش برایشان خطاب شود، چیزی که بدترین ارزش‌ها است

دید که به کلاس‌های درس به مکاتب به بحث‌ها به جدل و خواندن‌ها به آموزش و تعالیم همه را تسلیم می‌خوانند و همه را به درس بی‌مهری و آزار دیگران درس می‌دهند، دید که سطح‌های نورانی به دست آدمیان رسوخ می‌کند دید که عینک‌هایی از جنس مسخ کردن تسخیر ذهن‌ها به پیش می‌آید، دید که هر بار به حربه‌ای تازه سعی دارند تا آدمیان نبینند تا ببینند اما آنچه برایشان از پیشتری تصویر شده است، همه را در خواب نه او که هزاری می‌دیدند، تابلوهای اعلانات را می‌دیدند، تبلیغ‌ها را می‌خواندند، روزنامه‌ها، کتاب‌ها، نمایش‌ها هنرها همه را می‌دیدند که برایشان لالایی از یکرنگی و خاموشی در نظم حاکم می‌کنند و همه را می‌خورند و می‌بلعند و دستگاه‌ها هر بار به شکل‌های تازه‌ای بر آمده‌اند تا همه را به نظم حاکم اسیر کنند،

آمده‌اند تا اسیران را به پیش برند و فرا بخوانند تا آن کنند که به آنان دستور داده شده است، می‌دیدند که اوامر خوانده می‌شود و عامرین به تخت‌ها

می‌نشینند و در انتظار تسلیم و سر سپردن دیگران می‌مانند که هرکدام نشانه به دوش و پیشانی‌ها دارند، دیدند که همه در این سالیان آن قدر به این ارزش‌های خود ساخته‌ی دیوانه‌وار به این نظم جهانی بیمار در آمده و از آن شده‌اند که کندنشان از این نظم رؤیا است

همه را می‌دیدند و هر بار برایشان خوانده می‌شد که چگونه این امواج به جان و ذهن و روحشان رسوخ می‌کند و آنان را به یکرنگی فرا می‌خواند در برابر هر تغییر و دگرگونی می‌ایستد که می‌دانند حاکمان، تغییر به معنای نابودی آنان است، همه را دیدند اما آنان را هم دیدند که با روحی طغیانگر و جانی یاغی آمده تا تغییر دهند، آمده تا در برابر هر موج بایستند و دریا را تکان دهند، جهت حرکت را تغییر دهند و نظم حاکم را از میان بردارند، هیچ بر آنان کارگر نیست که آنان دانسته خرد راهگشا است باید که از آن مدد برد و جهان را آن کرد که به رؤیا ساخته‌ایم.

# دالیز

سلام خدمت همه‌ی بینندگان عزیز و ارجمند برنامه‌ی افکار، در برنامه‌ی امروز در خدمت دو تن از دوستان عزیز هستیم تا با ما درباره‌ی حقیقت صحبت کنند، حقیقتی که در طول تمام این سال‌ها بارها و بارها به معانی مختلفی بدل شده و شاید ما در برنامه‌ی امروز بتوانیم به معنای واحدی از این هزارتوی معانی برسیم

برنامه مثل همیشه شروع شده بود، هر دو میهمان به سر جاهای خود فرو رفته بودند، سپر و آلات جنگ را به دست گرفته تا در این برنامه هم تا

آخرین لحظه بر افکار خود پا فشاری کنند و از موضعی که دارند هیچ‌گاه کوتاه نیایند، این برنامه بدل به میدان جنگی شده بود که در آن هر میهمان باید از مواضع خود حمایت می‌کرد، گاه با بمباران طرف مقابل روبرو می‌شد، مواضعش در خطر نابودی قرار می‌گرفت اما همه‌ی هنر او این بود که با ضد حمله‌ای دشمن را دور و در همین حد فاصل به بازسازی مواضعش بپردازد،

اما این بار موضوع برنامه متفاوت بود، این بار می‌خواستیم درباره‌ی حقیقت به بحث بنشینیم، حقیقتی که باید معنای یکسان و برابری به نزد همه داشته باشد، حقیقتی که به مانند خورشید در آسمان برای همه عیان و به نزدیک است، این بار دیگر نباید دو میهمان بر مواضع خود پا فشاری کنند، باید حقیقت عینی در برابر را ببینند و اگر مغایر با افکارشان بود به کذب باورهای خود شهادت و با فراغ بال از حقیقت آشکار پذیرایی کنند

ای دل ساده‌ی من چه بی‌غرض وارد این مجادله شدی و چه ساده‌لوحانِ همه چیز را قبول کردی، مگر تا کنون در برنامه‌های دیگر نشده بود که میهمانان حقیقت عینی را فدای افکار خود کنند، مگر تنها موضوع قابل وصول در برابرشان جز مواضع و باورهای خودشان بود، حتی اگر به وضوح روشنی

روز حقیقتی به میان می‌آمد دست به دامان کسوف و خسوف می‌شدند تا همه چیز را زیر سؤال برند و این بار که حقیقت میدان‌دار بحث بود باید که با حربه‌های تازه‌ای روبرو می‌شدم

یکی از میهمانان از همان ابتدا شروع به آوردن دلایل و استدلال‌هایی از کتابی خاص و با اعتبار کرد، مدام سند و مدرک برای حرف‌هایش می‌آورد و طرف مقابل را در این مجادله به گوشه‌ی رینگ برده بود، مدام او را مورد اصابت تیرباران قرار می‌داد و مواضعش را به آتش می‌کشید، طرف دیگر مباحثه که سخت آزرده بود با دیدن این حمله‌های پیاپی در نوبت صحبتش دست به ترفندی زد که بسیاری تا کنون در این سری از برنامه‌ها زده بودند، او کتاب معتبر و سندهای طرف مقابل را مورد تردید قرار داد، با نگاه شک‌آلودی آن کتاب را بررسی کرد و به آخرش تمام اعتبار کتاب را زیر سؤال برد، با این کار آب به آتش ریخت و مواضعش را از سوختن و نابودی نجات داد و توپ را به زمین میهمان در برابر انداخت،

چهره‌ی پیروزمندانه‌ای داشت، مدام از موضع قدرت سخن می‌گفت و مخاطبش را زیر سؤال می‌برد، او با این کار توانسته بود بر مخاطبین برنامه هم تأثیر شگرفی بگذارد، همه به اتفاق نظر رسیده بودند که او توانسته

بمب‌افکن برابر را نابود کند و حالا که دیگر سندی برای ارائه ندارد می‌تواند اسناد خود را به روی میز محکمه بگذارد و پیروز این مجادله شود

با خودم می‌پرسیدم چرا حتی صحنه‌ی مباحثه‌ی میان آدمیان بدل به چنین دیوانگی شده است، چرا آنان حتی میدان سخن گفتن را هم بدل به رقابتی بی‌پایان کرده‌اند که حاضرند همه چیز حتی حقیقت را هم فدای پیروزی و برتری کنند،

رشته‌ی افکارم را چهره‌ی پیروزمندانه‌ی یکی از میهمانان به خود جلب کرد و مرا به فکر فرو برد، در افکارم او را دیدم، اویی که حال در برنامه‌ی تلویزیونی در حال صحبت بود و از موضع قدرت داشت دلایلی اذعان می‌کرد تا طرف دیگر را نابود کند، برایش مجاب کردن در میان نبود، هر دو می‌دانستند که تأثیری بر هم نخواهند داشت اما باید که مخاطبین و بینندگان در دوردست‌ها را با خود همسو کنند

خب برخی نیاز دارند تا قدرت در شما را ببینند و به شما بپیوندند، آنان نیازی به استدلال و دلیل ندارند و با قدرت نشان دادن شما بلافاصله به شما خواهند پیوست، برخی این‌گونه نخواهند بود و با استدلال می‌توان قانعشان کرد و برخی عناصر دیگری روی آنان تأثیرگذار است، شاید مثلاً فن بیان،

آراستگی و پیراستگی، نکته‌ی جالب آنجا است که اکثریت برایشان حقیقت دوباره ذره‌ای ارزش نخواهد داشت، همه چیز فدای آن حقیقت در برابر است

میهمان سخن می‌گفت و از موضع قدرت حریفش را از میدان بیرون می‌کرد اما نمی‌دانم چرا من هیچ‌گاه این قدرت را در نگاهش ندیدم، نمی‌دانم چرا هر قدر بیشتر که به افکارش نزدیک می‌شدم نقطه‌ی ضعف او برایم برجسته‌تر می‌شد، نمی‌دانم چرا با هر بار چشم دوختن به او برایم مسجل می‌شد که او در حال بازی کردن نقشی است که حتی خودش هم به آن باوری ندارد، نمی‌دانم چرا تصویرهای در برابر درون افکار او آن‌قدر متناقض با آنچه او بروز می‌داد بود

اما در برابرش میهمان دیگر هم تصویر دیگری نداشت او هم در نقطه‌ی ضعف بود اما این بار با این تفاوت که نقشی بازی نمی‌کرد و می‌دانست که در نقطه‌ی ضعف است، اما گهگاه در نگاهش احساس خشم و ناراحتی را هم می‌دیدم که چرا در حمله‌ی اول بی‌نصیب مانده و نتوانسته مواضع او را از میان بردارد و با این بازسازی حالا نوبت نابودی مواضع خودش است

باید بیشتر دقیق می‌شدم آنچه آنان برای گفتن داشتند تنها رویه‌ای از آنچه حقیقت واقع درون آن‌ها بود را نشان می‌داد، باید بیشتر به درون افکار آنان می‌رفتم، باید خودم را بیشتر به آنان نزدیک می‌کردم، هر چند این دانستن من کمکی به مسیر بحث و روند برنامه نداشت چون مجاز به این نبودم که اگر چیزی از درون افکار آنان فهمیدم را به زبان بیاورم

مثلاً تصور کنید اگر در میان برنامه به این نتیجه می‌رسیدم که یکی از میهمانان در حال بازی کردن نقش است و من یک‌باره در برنامه‌ی زنده این موضوع را اذعان می‌کردم شاید همان‌جا برنامه قطع می‌شد و مطمئناً برنامه‌ی دیگری با حضور من اجرا نمی‌شد

اما این بخشی از درون وجود من بود، این روح پرسش‌گر بخشی از درون روح بیدار من بود، شاید به همین خاطر جذب چنین برنامه‌ای شدم، درست است که با اجرای چنین برنامه‌ای هیچ‌گاه به حقیقت نرسیده و همواره در حال اجرای بازی‌های گوناگون آنانم که در این بازی‌ها متبحر شده‌اند اما حداقل می‌توانستم نقش پرسشگر و حقیقت‌جو را بازی کنم درست به مانند آن روزگاران دورترها

آن روزی که باید به میدان جنگ می‌رفتم، آن روزی که کشورم به میدان جنگ رفته بود، کشورم درگیر مبارزه‌ای شده بود و باید که از مرزها دفاع می‌کردیم، باید به میدان جنگ می‌رفتیم و دشمنان را از میدان به در می‌کردیم، من در آن سن و سال در سالی که اجباراً باید به سربازی می‌رفتم به میدان جنگ اعزام شدم،

هجده سالگی زمان خوبی برای جنگیدن است؟

آری شاید سن خوبی است، زمانی که با تمام غرورهای نوجوانی وارد جوانی شده و باید حال آنچه از غرور ساخته به دست دیگران در خون‌ها جاری است را به دیگرانی که در برابرند پاسخ گفت، باید آنان را به درکی در دوردست‌ها فرستاد و به دیگران فهماند که همه چیز از آن همین من‌ها کوچک دیروز و صاحبان فردا است

اما نه برای همه زمان خوبی نیست، برای آنانی که هنوز به پاسخ هیچ‌کدام از پرسش‌های ریز و درشت خود نرسیده‌اند زمان مناسبی نیست، برای آنانی که همه‌ی عمر در جستجوی رسیدن به پاسخ‌هایی کامل بوده‌اند زمان مناسبی نیست، آنانی که هنوز دشمنی را نشناخته‌اند، آنانی که هنوز به ارزشی نرسیده‌اند، هنوز وطنی را نشناخته‌اند و هزاری پرسش بی پاسخ دارند

زمان مناسبی نیست، اما بانگ جنگ به صدا در آمده و کسی در برابرت نیست تا پاسخی به پرسش‌هایت دهد، تنها باید امر را بشنوی و آن را به دیده‌ی منت بپذیری، پاسخ استدلال و دلیل تنها مطیع بودن دیگران است، هم‌رنگ شدن دیگران است و این اطاعت اکثریت به معنای حقانیتی است که بی چون و چرا در پیش روی تو است،

درست مثل آنکه اکثریتی باور داشتند زمین آخر دارد و همه بر این ایمان پا فشردند حتی شاید آتش زدند آنی را که در برابر چنین باور جمعی ایستاده بود

تصاویر اشکال و گفته‌ها رأیی را خواهد ساخت تا همه به آن اذعان کنند و همه آن را قبول داشته باشند این باور تازه بر ساخته از دل همگان اکثریتی را پدید خواهد آورد که به مانند دیوی خوش خط و خال در انتظار آنی است که در برابر این موج رونده بایستد تا به راحتی او را به رأی همگان سلاخی کند

روح جستجوگر آن روزها و این روزها هر دو در پی جستن است در پی یافتن حقیقتی است که کسی نگفته باشد، کسی از آن چیزی به میان نیاورده باشد و خویشتنم آن را درک کنم آن را نمایان کنم و اگر شد آن را با

دیگر بیشماران در میان بگذارم، اما چه کسی هزینه‌ی این گفتن را خواهد داد

چند تن خواهند بود که اگر حقیقتی را جستند آن را بی‌پروا به میان بگذارند، آن را به دیگران عطا کنند با آنکه می‌دادند شعله‌های آتش در انتظار آن‌ها است، بلافاصله دنیایشان را به آتش خواهد کشید، چه بسیاری که آنچه از حقیقت است را دانسته اما تاب گفتنش را ندارند که آن دیو اکثریت در برابرشان با سلاح سرد و گرم ایستاده تا پاسخ به این تغییر را با قساوت دهند

پس باید خاموش بود باید مسکوت ماند و اگر بسیار شجاعانه در برابر این اکثریتی که تو هم روزی جزئی از آن بودی شدی باید به ریسمان یکی از قدرت‌ها چنگ انداخت، قدرتی که نفوذ فراوان میان آن اکثریت داشت، با مدد از او شاید بتوانی آنچه را بیان کنی که ذره‌ای تغییر را همراه داشته باشد، این‌گونه ابتدا شعله‌های آتش را خاموش کرده‌ای و شاید به آخرش از چوب دستی آنان چند ضربتی خوردی اما می‌دانی که زنده خواهی بود و می‌توانی دوباره آرام آرام و خزنده به میان باورهایشان لانه کنی

من باز به حقیقت در میان چهره‌های میهمانان حمله بردم، به میان نگاه‌های دنباله‌دارشان، به میان ترس‌ها و دلهره‌ها گاه به میان سرسپردگی‌ها و منافعشان و باید آرام می‌ماندم و هزینه‌ای نمی‌دادم، این بار آتش نبود اما بیکاری بود، بی‌پولی و بدنامی بود پس اگر حقیقتی را دریافتم باید باز مسکوت ادامه دهم، دوباره لبخند تصنعی تقدیم کنم و دوباره هر آنچه آنان گفتند را تکرار کنم حتی اگر دانستم که همه‌اش کذبی است که به رنگ حقیقت در آمده است.

خمپاره‌ها به روی سنگ‌ریزها می‌ریخت، سنگرها به آتش می‌سوخت، از آسمان بمب می‌بارید و همه در آتش بودند و منی که حال پر از پرسشم به میدان جنگ آمده بودم، مرا به میدانی از جنگ دعوت کرده بودند که تمایلی برای حضور در آن نداشتم اما جبر به میان بود، فریادهای اکثریت به میانه بود، اما این فریادها که مرا دست و پا بسته به مسلخ برد نمی‌توانست روح پرسش‌گرم را خاموش کند، باید می‌پرسیدم، به جنگ و در آتش به میان بمب‌ها و تیرباران، در میان صلح‌های کوچک و کوتاه، به میان حمله در کلاس‌های آموزش و در دل خوردن و آشامیدن‌ها، باید هر جا و به نزد هر کس که می‌رفتم با همه‌ی جان پرسش‌گرم از آنان می‌پرسیدم که دلیل آمدنتان به جنگ چیست؟

چرا به میدان جنگ آمده‌اید، چرا آمده تا بجنگید؟

پاسخ‌ها بسیار بود و هر کدام نکته‌ای گفتند، یکی گفت:

وظیفه‌ی ملی و میهنی وظیفه‌ی دینی و شرعی، وظیفه‌ی عقلی و دلی است

یکی گفت: آمده‌ام تا از مرزها دفاع کنم، آمده تا ناموسمان به دست متجاوزان نیفتد و دافع از خاک اجدادی باشم

یکی را نتوانستم که پرسش بگیرم اما از دلش خواندم که چرا به میدان جنگ آمده، آمده بود تا به درجاتش اضافه کند، آمده بود تا قهرمان شود، آمده بود تا به پیش رود و آمده بود تا مانا و جاودان به قلب‌ها باقی بماند

باز پرسیدم و باز پاسخ گفتند، برخی به جبر آمده بودند که تعدادشان هم کم نبود به مانند خودم که اسیر در جبر ماندم، برخی با فراغ بال به میدان بودند و برخی برای آمدن زمان بسیار را با خود به جنگ و جدال پرداختند اما همه آمده بودند و آن روز در میان همان جنگ و خونریزی جان دادند

همه از میان رفتند و آنجا بود که دانستم حقیقت جان است، حقیقت از میان رفتن است، هیچ چیز توان بازپس‌دادن جان‌های هدر شده را نخواهد داشت،

هیچ چیز نمی‌تواند آن مهر و محبت میان آن‌ها و دیگرانشان را پاسخ بگوید و جان‌های از میان رفته تنها حقیقت به میانه است

کسی در دل تمام این پاسخ دادن‌ها از دلیل جنگ نمی‌دانست برایشان از آن نگفته بودند از آن والاتر و دیوانه‌کننده‌تر آن بود که هیچ‌کس نمی‌دانست آنکه در برابر است کیست، آن را که به گلوله از جان ساقط می‌کند چه کرده است، چه خواهد کرد و چه سرنوشتی داشته است، کسی از خود نپرسید که او هم به مانند خود او آمده و هیچ شناختی از طرف مقابل مخاصمه دارد یا ندارد

همه گنگ بودند اما به همه چیزی خوانده شده بود، به همه چیزی فهمانده شده بود و همه را به زیر پرچمی واحد برای کشتن فرا خوانده بودند

آنان را به نفع به ترس به تسخیر و به جبر به جنگ خواندند بی آنکه بدانند چه جنگی است، دلیل جنگ چیست و آنان که در مقابل‌اند از چه قماشی هستند، آیا فرزند دارند، آیا پدران و مادرانشان در انتظار آنان هستند، موضوع مهم این‌ها نبود موضوع مهم برای آنان که جنگ را به راه انداختند از بین بردن حقیقت بود، بی‌معنا کردن جان بود و به جایش هزاری کذاب را به ارزش بدل کردن بود

باید ترس لانه می‌کرد و به جان‌ها می‌خزید، ترس از بین رفتن و نابودی به دست دیگران افتادن و اسارت بی‌ناموسی و بی‌عفتی و هزاری دردها، تسخیر به نام هر چه فرهنگ و تمدن بود هر چه خودساخته و بر ساخته بود، هر چه از دین و ملیت تا عقل در حصار و دل در کارزار بود، باید که به جبر فرا می‌خواندند و به جبر به سلاخ‌خانه و قربانگاه می‌فرستادند، طعمه‌ی توپ‌ها می‌کردند که عطش برخی دیوانگان سیراب شود و آنان که برای نفع آمده بودند ساده‌تر از دیگران قابل تشخیص بودند آنان آمده تا منافع خویش را به دست آورند و برای دستیابی به آنچه نفع و سود خود است دست و پا می‌زنند، پس ساده‌تر تشخیص شدند و فریادکنان به میدان‌ها رفتند تا در بازی به جنگ در آیند که از هر سویش سود خواهند کرد یا مانا بودن است و یا با جاه بودن است

این دو از کدامین قماش‌اند، از کدامین که آمده تا حقیقت را وارانه کنند، شاید از والانشینان بودند، اما نه هرگز والانشینی خود را به این حقارت نخواهد کشاند تا به دیگران خویشتن را ثابت کند، ارزش و اعتبارش را هزینه کند تا حقیقت را پدید آورد، او حقیقت را از پیش‌تری به وجود آورده و مستخدمین بسیار اجیر کرده تا برایش آن کنند که همه‌ی دنیا

حقیقت واحد در کذب را فرا بخواند، حقیقتی که برای او و از آن او است هر چه در دلش بود و هر چه از زایشش پدید آورد

اینان از والانشینان نخواهند بود، اما می‌توان آنان را از ذی‌نفعان به حساب آورد، شاید آنان از نفع او سود بردند و این‌گونه بر آمده تا حقیقت را کتمان کنند، شناسایی آنان راحت است، می‌توان به سادگی سره را از ناسره تشخیص داد، این کار نه تنها برای من که راوی این برنامه بوده‌ام که برای همه‌ی مخاطبین آسان است،

از جبر نشستگان هم نخواهند بود، آخر تشخیص آنان هم به سادگی همانان است که به نفع فریاد می‌زنند، آن‌قدر این جبر شدگان ناله‌های فراخ سر خواهند داد تا هر که در هر کوی و برزنی فریاد آنان را به کذب در واقع تشخیص دهد،

چه بسیار برنامه‌ها ساختند و هزارانی را از دورباز نشاندند تا به جبر آن گویند و آن حقیقتی را تصویر کنند که آنان خواسته‌اند اما آن‌قدر این دروغ و فریب آشکار بود که هر چه آنان به جبر و در درد گفتند به عکس خود بدل شد و حقیقت آنان را برملا کرد این‌گونه بود که والانشینان عاقل بر آن

شدند تا دیگر به جبر کاری نکنند و ابلهان والانشین بر این حماقت خود پای کوبیدند و هر بار نمایشی ساختند تا در جبر کسی ستایش حقیقتشان کند،

شاید هم این والانشینان احمق نبودند، شاید آن قدر به کذاب بودن حقیقتشان باور داشتند که به جبر قانع شدند تا جماعتی را به ترس به خدمت گیرند

آیا اینان از ترس رویانند، آیا اینان به ترس بر آمده تا آنچه می‌خواهند را بازگو کنند، آیا اینان به ترس هر کذبی را حقیقت می‌خوانند، گاه تشخیص آنان دشوار و گاه آسان است، آخر آنان که ترس را به جبر پذیرفته‌اند بیشتر هویدا خواهند بود اما آنان که ترس را درونی و از خود کرده‌اند آنگاه که از حقیقت کذاب می‌گویند خود هم تا جایی آن را پذیرفته و تشخیص را برای ما سخت‌تر خواهند کرد

اما سخت‌ترین تشخیص برای آنانی است که مسخ شده‌اند، آنانی که فریب خورده‌اند، آنانی که با دیورویان هم‌رنگ شده‌اند، آنانی که هر کذبی را پذیرفته‌اند به آن ایمان آورده‌اند و این‌گونه تشخیص آنان برای دیگران سخت و دشوار است، آنان نه تنها به در اختیار داشتن منافع، نه تنها به جبر نه تنها به ترس که با همه و همه برای هر چه دیگران کرده‌اند به این رنگ

درآمده و این‌گونه در هر نقش فرو رفته‌اند چه دشوار خواهد بود که آنان را شناخت، چه ترسناک است که اینان در میان ما جان می‌گیرند و نه تنها که زنده‌اند به فکر آن بر آمده تا هر بار جماعتی را به اندرون خود فرو برند و هم رنگ خویش سازند تا اکثریت غالب هر بار قدرتمندتر و برنده‌تر به پیش رود

آیا هر دوی میهمانان از همانان بودند؟

آیا هر دو ایمان آورده و مسخ شدند؟

آیا با این مسخ شدگی همه را به میهمانی در اغوا فرا می‌خوانند تا به جماعت خود از هر ایده و آرمان بدل کنند، چه تفاوت برایشان که حقیقت بی ارزش است تنها ارزش برایشان به حقیقت در آمدن آن چیزی است که آنان به او ایمان آورده‌اند

نمی‌دانم با هر بار نگاه کردن به آنان چیز تازه‌ای را در وجودشان می‌بینم، گاه به فریادهای یکی از میهمانان ایمان می‌آورم که او از آنانی که است که نفع دارند، اما باز با سخنی به من می‌فهماند که ترس بر جانش غلبه کرده است، گاه فریادکنان از ایمانی می‌گوید که همه در برابرش باید مسکوت و

مغموم بمانند و هر بار مرا به شک می‌اندازد و قدرت تشخیص را از من می‌گیرد

حال که برنامه در شرف تمام شدن است، حال که در طول این یک ساعت هر چه گفتند را با حمله و ضد حمله پاسخ گفتند هر بار حقیقت دیگری را لگدمال کردند و از خرابه‌های آنچه از آنان باقی بود برای خود کاخ تازه‌ای بنا کردند باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده و باز تکرار می‌کنند

اما بحث آنجا به قدرت یکی از میهمانان بدل شد که کتاب مستند دیگری را لعن و نفرین کرد، آن را بی ارزش و کذب خطاب کرد و این‌گونه بود که طرف جنگ را دست و پا بسته به کناری برد، برخی می‌گفتند او این کار را به مثابه‌ی اسیری گرفتن کرده است، پس از آن بود که دیگر میهمان تابی برای سخن گفتن نداشت و گهگاه با اشارتی تنها به او می‌تاخت و استدلال‌هایش به فراموشی سپرده شده بود، میهمان پیروزمند که حقیقت و کذب را به هم در آمیخت و هر چه بود را به تسخیر خود کشید تا پیروز مبارزه شود به آخر تمام گفته‌هایش استدلالی برای حقیقت به نزدش فرا خواند که همه را به جای خود نشاند

او دلیلی تراشید و از حقیقتی گفت که همه در برابرش مسکوت بمانند او سندی را تعیین کرد تا اثبات کننده‌ی سخنانش باشد، اما اینکار را به ظرافت کرد به راهی برد که پیروزی به پایان تنها به نزد او رقصان بتابد و دیگران را به سوی راه خود فرا بخواند، او رقصید و به رقصش همه را مسخ کرد تا فردا به اکثریتی که او فرا خوانده است راه برند

برنامه پایان یافت و چراغ‌ها خاموش شد، میهمانان آرام در حالی که از برابر هم می‌گذشتند دور شدند و مرا به صندلی‌ام باقی گذاشتند تا در تاریکی بنشینم و دوباره فکر کنم، چهره‌ی یکی از آنان پیروز بود و باز در این رقابت توانسته بود با کتمان هر چه حقیقت نام گرفته تنها پیروز باشد و تنها اکثریتی تازه را برای خود بخواند، همه را با خود همراه کند، چه آنان که در پی استدلال بودند و چه آنان که فریاد می‌خواستند، چه آنان که در پی فن بیان بر آمدند و چه آنان که شجاعت می‌خواستند او همه را همراه کرد تا به کنارش باشند و او را به مرتبتی که آرزویش داشت ببرند

اما من و این تاریکی من و در خویش ماندنم فریادی داشت، فریادی که نتوانستم در برنامه‌ی زنده سر دهم، خاطرم نبود، نمی‌دانستم آن لحظه چیزی ندانستم، اما چگونه میهمان برابرش هم ندانست، حال باید می‌گفتم باید

فریاد می‌زدم، باید برنامه را دوباره آغاز می کردم تا حداقل بینندگان بدانند که حقیقت را فدای کذبی که خود حقیقت خوانده کرده است

او سندی مطرح کرد و به آخر برنامه خواند که از همان کتاب میهمان دیگر بود، او حقیقتی را خواند که در دوردستی خودش آن را کذب خطاب کرده بود، من این را دانستم و خواستم فریاد بزنم، به نزد برنامه‌سازان بروم، از آنان تقاضای چند ثانیه برنامه کنم و به آخرش همه خواندند مسکوت بمان و به افکارت غرق باش،

نمی‌دانستم که همه می‌دانستند، حتی میهمان دیگر هم دانسته بود که او از همان کتاب استناد کرده، همه این را دانسته و کسی چیزی نگفته بود که این هم بخشی از حقیقت آنان بود، حقیقتی که قوانین برای بازی ساخته است، کسی نباید این قوانین را خراب کند و باید در کذبی که همه حقیقتش خوانده‌اند، گام بگذارد گر اینکار را نکرد از دیوانگان است، او را آتش خواهند زد، به نابودی خواهند کشاند و حکمش مرگ خواهد بود که نظم حاکم را نمی‌توان برهم زد

اکثریت‌های بیشماری که به ظاهر علیه هم بر آمده‌اند اما در نهایت در حقیقتی که همه می‌دانند کذب است دوباره اکثریت غالب جهان را خواهند

ساخت، تو می‌دانی و من هم می‌دانم، حال که می‌دانی از آتش گرفتن نهراس و بگذار زنده زنده بدرند جانت را که آخرش شادمان خواهی بود که حقیقت را به میان فرا خوانده‌ای، حقیقتی که از جان، آزادی، آزار نرساندن و برابری سخن می‌گوید و همه به ترس، جبر، تسخیر و حتی والانشینان و ذی‌نفعان آن را می‌دانند و به دل خوانده‌اند،

نهراس که تاوان تغییر سخت است اما بر آمدنش آزادی همه‌ی آنانی است که دوست داری و یا نداری، داشتن و نداشتنت بی ارزش که ارزش بودن همه است، هر که جان است

و جان والاترین ارزش به نزد او و همه دنیا است.

# سحرآلود

همه چیز در اختیار آرای عموم و رأی اکثریت است

کلیدواژه‌ی دموکراسی و این واژه‌ی سحر آلود که هر بیننده‌ای را در برابر خود مات و مبهوت قرار می‌دهد، ایمانی تازه که می‌تواند هر مخاطبی را به مؤمنی بی پرسش بدل کند،

از گوی پیشترها که به دست بیشمارانی افتاد و آنان هرکدام به سحر و جادوی مانده در آن جماعت بیشماری را هم‌رنگ خود کردند، ساحره‌ای تازه پا به میدان گذاشت و همه را مسخ خود کرد، او که زیبا بود با چهره‌ای

افسانه‌ای می‌توانست هر که در برابر بود را به بند خود در آورد، او آمده بود تا همه را به بند خویش بگیرد و با این امان‌نامه‌های از پیش نوشته به بیشمارانی حق زیستن دهد، بی دانستن آن که کسی نیازی به امان‌نامه برای زیستن نخواهد داشت، این حقی است که از همان ابتدای زیستن با او زاده شده و همواره به طول بودنش با او خواهد بود و کسی را یارای ربودن این ارزش نخواهد بود،

اما کجا و در خواب نشسته‌اید که در طول تمام این سالیان آدمیان آمدند تا این حق را از شمایان بربایند و با سحر و جادو هر بار قطره‌ای از دریای به غارت برده را به شمایان ارزانی دهند و این بار با سحری تازه آمدند تا آنچه حق بودن شما بود را به شمایان حبه کنند، بیشمارانی را در طول تمام این سال‌ها پروراندند که آلوده به تنگدستی بودند، باید که خویشتن را کَه می‌دیدند و بر این کوچک بودن خود پا می‌فشردند، آنان به طول تمام این بودن‌ها این‌گونه بارور شدند و بال و پر گرفتند و این‌گونه در انتظار فدیه‌ها نشسته‌اند

آی مردم بدانید و آگاه باشید که کلید رهایی شما در اختیار آرای تک تک شما است،

صدای ساحران در میان شهرها پیچید و همه با سر تسلیم در برابرشان خضوع کردند، جادوگران را به پیش خواندند تا برایشان از حقوقشان بخوانند و به آنان هدیه دهند از آنچه از آن آنان بود،

بیایید و بشتابید، باید که حقوق از دست رفته را با رأی‌هایمان باز پس گیریم، ما آمده تا حکومت را به اختیار شما واگذاریم، آمده تا به آرای شما تکیه کنیم و هر چه شما خواستید را عملی کنیم، این بار دنیا به چرخش تازه‌ای در آمده است که در آن رعایا هم حق زیستن دارند، نه فراتر از آن، آنان حق انتخاب کردن و انتخاب شدن دارند، آنان حق حکومت و قدرت را به دست گرفتن دارند و این دنیای تازه‌ی ما است

صدای ساحران خوش بود، خوش‌آهنگ و زیبا، آنان سالیان دراز خنیا کردند، آنان خنیاگران در بندها بودند، به طول تمام این بودن‌ها در تمام این اعصار آنجا که دربند نشستند و فریاد کشیدند از صدای فریادشان بیشمارانی را به تکاپو انداختند و به میدان جنگ آوردند تا حقوق زایل شده‌ی خود را پس گیرند و چه صدایی از این خوش‌آواتر که آزادگان به میدان آمده و حقوقی را به ما پیشکش می‌کنند، آمده تا برای آینده‌ی خویش، خودمان تصمیم بگیریم

نیت این ساحرگان خوش بود که آنان خویشتنشان از خوش‌ترین و نیک‌نامان جهان بودند، آنان آزادگان بودند و این طریقت را پی نهادند، هیچ‌گاه فریاد نزدند این تنها راه تعالی جانان جهان است، هیچ‌گاه ادعای خاتم‌الراه بودن نکردند و فصل‌الختامه خود را نام ننهادند، آنان آمدند تا راه به زیستن را پیش برند و از آیندگان بخواهند تا هر بار به تغییر پا فشارند، هر بار هر زشتی به وجود آمده را از میان ببرند، اما نوادگان آنان، آن ساحرگان در قدرت و آنان که مسخ این باورها شدند، دوباره آمدند تا قدیسه بسازند تا مرتبتی به وجود آورند که جای خدشه بر آن کفر خواند شود، دوباره الهه‌ها به میان بود، دوباره پروردگاران جهان پدید آمدند و این بار قدیسه‌ی تازه‌ای جهان را تسخیر کرد

او مسخ‌کننده‌ی دوران شد، همه را به خویش فرا خواند و در برابرش به سحر نشاند، همه را مجذوب خود کرد و هر کس که بر او تاخت را متحجر و دیوانه خطاب کرد، واژگان دورترها رنگ باخت و کافر دیوانه شد، مرتد متحجر خوانده شد و دوباره واژگان با رنگ و جلای تازه به میدان آمدند،

همه‌پرسی و همه خواهی جای هر باور قدیسه‌ای را در زمانه از آن خود کرد و او یگانه منجی جهان شد، تاختن به او دیوانگی خطاب شد و او جهان را به

دست گرفت، میراث‌خواران پیشترها به پیش آمدند، آنان ساحران زمانه بودند، نام این نظم تازه را به گوش تا گوش جهان بردند، آنجا که هنوز در دیوانگی غرق بود، آنجا که خدا فرمان می‌خواند، آنجا که خدایگان بر تخت نشسته بودند، آنجا که دیوانگی جزئی از بودن‌ها بود و این‌گونه نجوای ساحران پخش شد و جهان را در بر گرفت و آرمان و آرزوها ساخت، هر که دور از جهان و نظم آنان بود به سودای در اختیار داشتن آنچه همه خواهی نام داشت از جان و جهان گذشت و به میدان آمد، آزادگان دورترها دوباره زاده شدند و این بار آلوده به نجواهای ساحران بودند که هر بار به سودای ساختن کلاهی از این نمد هزارتوی به پیش می‌رفتند، گاه خون می‌ریختند و گاه به غارت می‌بردند، گاه تحفه می‌دادند و گاه ابرو می‌خریدند،

ساحرگان از قدیسه‌ی تازه آمده به جهان می‌گفتند و هر بار به سحر تازه‌ای از او و بزرگی‌اش بر آدمیان خواندند

می‌دانید این اختیار تازه چه به جهانتان ارزانی خواهد داد

آیا از بزرگی همه‌پرسی چیزی دانسته‌اید

می‌دانید هر قومی که در جهان از این ارزش دور مانده تا کجا در دیوانگی وا مانده است

آیا می‌دانید راه طرقی ما در کدامین باورهای ما است؟

آیا طالب بِه زیستن در جهان نیستید، آیا نمی‌خواهید خود به خویشتنتان حکومت کنید

حکومت حق شما است و باید آن را به اختیار خویش در آورید

ساحران خواندند و همه را به تسخیر خود در آوردند، همه گوش‌ها را به خنیای سحرآلود آنان سپردند و مسخ‌شده به راهی رفتند که از آن هیچ نمی‌دانستند

صدایی آرام و نجوا کنان از گوشه‌ای خواند:

همه‌پرسی نیک است، از والاترین برساخته‌های انسان است، لیک نه برای باورها و اصول، از او چیزی را بخواهید که در توان او است،

صدای بر آمد و کسی از او نشنید چرا که صدای ساحرگان بلندتر بود، آنان فریاد می‌کشیدند، آنان قدرتمند بودند، سحرآلوده‌تر سخن می‌گفتند، آنان هنرمندتر بودند، همه را مسخ کردند و کسی از نجوای آرام نشنید، اما او باز

هم تکرار کرد و مدام داستانش را خواند، از آنچه راهگشا است گفت و مردمان نشنیدند اما به چشم دیدند

دیدند که چگونه مردمان در اقلیت مانده به جبر در میان آنان که اکثریت خطاب شده‌اند اسیر مانده‌اند، دیدند که نمی‌توان دو نوع نگاه اقتصادی را در سرزمینی جمع کرد، نمی‌توان هم به اقتصاد فردی دل بست و هم تحت نگاه اجتماعی بود، آنان دیدند که نمی‌توان بی‌دینی و دین‌داری را با هم جمع کرد و دیدند که همواره جماعتی که اقلیت خطاب می‌شوند در ذلت زندگی می‌گذرانند و لذت از آن اکثریت است

مردمان دیدند که همه‌ی جنگ‌های میان اکثریت و اقلیت تکرار می‌شود، دیدند که این بازی بارها ادامه دارد و هر بار طایفه‌ای پیروز و لذت را به خانه‌ی خویش میهمان کرده است و ذلت را به قوم در برابر پیشکش می‌کند، مردمان این چرخ دوار را دیدند که ذلت و عزت را میان مردمان پخش می‌کند و هر بار طایفه‌ای را اکثر و اقل می‌خواند

اما ساحران باز به میدان آمدند، آمدند و چرب‌زبانی کردند، آمدند و از والاترین نظم حاکم بر جهان گفتند، آنان آن‌قدر تصویر از زشتی در جهان داشتند تا مردمان را به دیدن آن کور کنند، آن‌قدر جهان را فساد گرفته بود

که با نشان دادن آن همه را به سکوت فرا خواندند و از زشتی دیگران به زیبایی خود رسیدند، اما نجوای آرام در دل کوه‌ها در میان غارها دور از آنچه تمدن انسانی بود باز هم می‌خواند

تهمت‌ها آغاز شد، ساحران خواندند آنان که هنوز به این آزمون پا نگذاشته و به آن در نیامده‌اند صلاحیت خواندن بر آن نخواهند داشت، آنان که در استبداد غوطه خوردند نمی‌توان به آنچه همه‌پرسی و همه‌دانی است شکوه کنند، آنان نشان ظلمت بر جهانند، دوباره تصاویر یک به یک به چشم‌ها رسوخ کرد و بر آنان خواندند از آنچه دنیای را فرا گرفته است، زیبایی‌های دنیایشان به زشتی دنیای دیگران زیباتر شد، در چشم‌تر و بر چشم‌تر ماند و این‌گونه باز هم کسی نجوای را نشنید و او آرام دوباره خواند

نجوا گفت:

این راه و طریقت را به آنچه زر و زور و تزویر است آلوده کرده‌اید، این آفت نظم شمایان است، بکاهید از آنچه، هر چه از آن شما است را به نابودی خواهد کشاند

در میان نجواهای او بود که ساحران به میدان آمدند و برای آدمیان سحر کردند، همه را محصور خود ساختند و هر بار عصایی به ماری بدل شد و

استکانی به اژدها، همه چیز بدل به آنچه خیال کردند شد و مردمان از گفته‌ها نجواگر پیر هیچ نشنیدند، آخر آنان آلوده به تصویر در برابر مسکوت مانده بودند، این بار عصایی در میان نبود و مارها در خواب بودند این بار خیابان‌ها پر شد از آنچه دنیای آنان ساخته بود

همه جا را تصاویر پر کرد و هر نگاه را آلوده به خویش ساخت، هر جا که چشم کار می‌کرد تصویر تازه‌ای بود که عهد تازه‌ای با جوانان می‌بست

بیکاری ریشه‌کن خواهد شد

فقر از میان خواهد رفت

شعارها بر در و دیوارها کوفته می‌شد و برخی از خود می‌پرسیدند، هزینه‌ی تمام این تبلیغات چه قدر شده است؟

با این مقدار از تبلیغات و هزینه‌ها چند گرسنه سیر و چند تشنه سیراب می‌شد؟

چند بیکار به سر کار می‌رفت و چند کار تازه دایر می‌شد؟

سؤال‌ها را ساحرگان به تصاویر تازه‌ای پاسخ گفتند، به فریادهای دو تن که هر چه از دیگری می‌دانست را به میدان آورده بود، از رختخواب‌ها سخن

بود از همخوابگی از بکارت از میان رفته از فساد اخلاقی از دزدی و رشوه از هزاران قصه که هیچ به دنیا و کار آنان تأثیر نداشت

کسانی بودند که از خود پرسیدند، آیا آنان وظیفه‌ی اخلاق‌پروری ما را خواهند داشت، آیا نه آنکه آنان باید اجراییات سرزمین را مدیریت کنند؟

ساحران که از سخنان آنان آگاه بودند تصاویر تازه‌ای به راه انداختند و دوباره خیابان‌ها پر شد از فریادها در میان جوانان از تحریکات آنان که پیر و فرسوده‌اند از عهدهای بی‌پایان از آینده‌ای روشن، از نابودی هر آنچه در دوربازان بود، از تغییر که نظام در خویش خواهد داد، از آنچه به ریا به آنان فروخته خواهد شد و از آنچه در پرده‌ها به آنان نمایش داده خواهد شد

مدام تصاویر می‌گشت و هر بار برایشان از چیزی نمایش می‌داد که آنان دوست داشتند و در میان تمام این تصاویر هر چه پرسش بود به دست فراموشی سپرده می‌شد، باز هم نمایش در کار بود، آن‌قدر آنان را به نمایش وا می‌نهادند تا هیچ از دنیای پرسش‌گرشان باقی نماند

با تمام آنچه از نمایش و تصاویر، از سحر و جادو در میان بود، باز هم مردمانی که نجوای پیر را نشنیدند به چشم دیدند که آن کسی حق ریاست بر جمهور مردمان را خواهد داشت که ثروت بیشتر داشته باشد که دوستان

بهتر داشته باشد که از بهترین‌ها باشد و از میان برترین‌های آنان لقب گیرد، این را دیدند که میدان از آن آنانی است که در آن عضو بودند، آنان همه‌ی انجمن‌های پنهان و نهان را دیدند، دیدند که حق بازی تنها برای آنانی است که از درباریان‌اند

وای به خطا خواندن چه بود که آنان را دربار خطاب کردی، در پیش‌ترها شاهی مملکت را اداره کرد و وزیران بر کارها گماشت، آری او درباری داشت که وزیران را از آن انتخاب کرد، اما به همه‌پرسی امروز جهانیان درباری در میان نیست

نجوا بی‌حوصله بود و پاسخی به آنان نداد، آخر کسی صدایش را نمی‌شنید اما من که به نزدیک او بودم شنیدم که زیر لب می‌گفت:

اینان همان درباریان پیش‌ترها هستند، تنها ردایشان را تغییر دادند، باید که از درباریان بود تا به ریاست رسید

از کنار او دور شدم و باز دیدم که مردم می‌بینند از همه چیز دنیای لخت و عور خود می‌بینند، می‌بینند چگونه آرای به قیمت‌های کم و زیاد معامله می‌شود، آنجا که درد بیشتر است به لقمه نانی رأیی می‌خرند و آنجا که اوضاع بهتر است به پست تازه آرای میلیونی رد و بدل می‌شود، مردمان

می‌دیدند و از کنارش می‌گذشتند، دیدند که دعوای میان درباریان بالا می‌گیرد اما به آخرش یکی از همانان که ذی‌نفع است قدرت را قبضه خواهد کرد، مردمان می‌دیدند چه مقدار باید هزینه شود تا به ریاست دست یافت، مردمان ثروت را به دل تمام انتخاب شدن و نشدن‌ها دیدند

باز هم بودند آنان که حساب و کتاب کنند، تمام تصاویر بر خیابان‌ها را تمام ستاد و تبلیغات را تمام بلندگوها و مردمان در اختیار را، تمام مغازه‌ها و اماکن در قرق را هر چه هزینه شده بود را تصویر کنند و به آخرش بدانند که برای این در دست گرفتن ریاست چه قدر هزینه لازم است، باید تا چه حد داشت که از آن برداشت کرد

نجواگر پیر که خسته شده بود روی از آدمیان بر می‌گرفت و بر نمایش آنان چشم نمی‌دوخت که ساحران دوباره فریادکنان همه را به میدانی فرا خواندند تا انتخاب کنند، انتخاب کنند در میان فرع دنیایشان، اصل دنیایشان را نظمی از پیشترها ساخته بود و حال فرعی به میدان آمده بود همه چیز را به دست گیرد و امروز روز نمایش حضور در صحنه‌ها بود، باید مردمان می‌آمدند و آن نقشی را ایفا می‌کردند که ساحران به دوششان نهاده بودند

تغییر کشته می‌شد به درک فرستاده می‌شد و هر چه از شجاعت و طغیان بود را دفن می‌کردند همه را اخته به خانه باز می‌گرداندند و همه باید که در این خیمه‌شب بازی، بازی می‌کردند، آخر از پیشتری به همه نقشی داده بودند و مردمان چه شاد از این نقشی که به آنان تحفه داده شده است، آنان به همین داشتن‌ها هم قانع بودند، آخر ساحرانی در میان بودند که بلافاصله تصاویر از دهشت در دوردست‌ها را به آنان نشان دهند و آنان را شادمان از نقش خود کنند،

دوباره ثروت پیروز شد و آنی قدرت را گرفت که بیشتر کاشته بود، حال زمان برداشتش بود، حال زمان لذت بردن او و هم‌پیالگانش بود، آمده بود تا ثروت بیشتری درو کند نه فراتر از آن او که ثروتمند بود آمده بود تا قدرت را به اختیار در آورد و سلطان شود

نجواگر پیر فریادکنان به روی کوه آمد و بر انسان‌ها این‌گونه تاخت:

اینان آمده تا خدا شوند، آمده تا همه‌ی قدرت را قبضه کنند، چرا از دیربازان به آنچه خدایی‌ات بود نتاختید و آن را از میان نبردید، چرا هماره به خدای در پیش تاختید و آن را نابود کردید، با آنکه می‌دانستید جایگاه خدایی‌ات همه را به نابودی کشانده است

نجواگر پیر مدام به این سو و آن سوی کوه می‌رفت، دست بر سر و صورتش می‌کوفت و دیوانه‌وار فریاد می‌زد

جایگاه خدایی‌ات را نابود کنید، با خدای در برابر نجنگید، آن تخت را بر هم زنید

صدای او در میان فریادهای شادی و سرور پیروزمندان گم و ناپیدا بود، آنان به میدان‌ها آمده تا فرمانروایی کنند، اکثریت پیروز می‌رقصید، هلهله می‌کرد فریاد می‌زد و صدایش اسمان را هم کر کرده بود، هیچ صدایی جز غوغای پیروزمندان به میدان نیامد و همه جا فریاد پیروزی آنان شنیده شد

کسی ندای نجواگر پیر را نشنید و دوباره خدا به میان آمد، دوباره پروردگار تازه‌ای جهان را تسخیر کرد، قهقهه کنان باری به جنگ رفت و جماعتی را داغدار کرد، باری رفت تا آنچه همه‌پرسی است را به دیگران فدیه دهد، رفت و همه را از زیر تیغ گذراند، هر که مخالف بود را تیرباران کرد، رفت و به آنان از همه خواهی هدیه‌ای داد به طعم غارت، بمب‌ها یک به یک شلیک شدند و همه را به همه‌پرسی در مرگ فرا خواندند، قدرت در اختیارش بود و هر چه می‌خواست می‌کرد، همه چیز را مالک بود، او را خدا

خواندند و از خدا شدندش به خویشتن تاخت و پیروزمندانه بر گرده‌ها نشست

مردمان می‌دیدند، رجزخوانی‌های او را می‌شنیدند، کشتار خاموش و گه آشکار او را به چشم می‌دیدند، مخالفان در بند را می‌دیدند، همه چیز را به چشم می‌دیدند، این صاحب بودن و مالک خوانده شدندشان را به چشم می‌دیدند و قدرت را که باز به کنیزی در آمده بود را دیدند و دیوانگی‌های دوباره‌ی انسان را به چشم دیدند

نجواگر که دیوانه شده بود فریاد می‌زد:

تخت خدایی را بر جای نهادید و هر بار خدای بر آن نشسته را سجده کردید، باری به تنگ آمدید و او را از میدان به در کردید تا به کی در آرزوی خدایی خوب نشسته‌اید، کی خواهید دانست که جایگاه خدایی فساد و دیوانگی است، کی خواهید فهمید که این خدا ساختن‌ها نابودی است، کی بیدار خواهید شد

نجواگر پیر فریاد می‌زد اما کسی صدای او را نمی‌شنید، چرا که ساحران آمده بودند تا تطهیر کنند، آمده بودند تا چهره‌ای قدسی به این ارزش بخوانند، آمده بودند تا بگویند در هزارتوی جهان چه استبدادها که بر

گرده‌ی مظلومان سوار و نشسته است، ما تغییر را به دست خویش خواهیم داد، چهار سال، پنج سال، هشت سال یا ده سال دیگر او را بر کنار خواهیم کرد، از آن هم فراتر او را استیضاح خواهیم کرد، ما یگانه ارزش بر جهان هستیم

ساحران خواندند و مردمان آرام شدند و دوباره دیدند که او چه‌ها کرده است، دیدند که چگونه در طول همان بودنش همه چیز را به نابودی کشانده است و در تمام این بودن‌ها آنان در آرزوی خدای تازه‌ای نشستند که این بار خدای خوبی باشد و هیچ تن به آنان نخواند که این خدا سازی را نابود کنید و تنها نجواگر پیر به تنهایی و در خود خواند

آن قدر خواند تا نهایش در میان همین خواندن‌ها جان کند و مرد، او مرد اما به طول تمام بودن‌هایش می‌خواند و مدام تکرار می‌کرد از این نظم تازه ساخته می‌گفت و برای تغییرش به پیش آمده بود، صدایش آرام بود اما کسانی بودند که آن نجواها را شنیدند این بار به پشتبانی آزادگان در دوردست‌ها و نداهای نجواگر پیر رفتند تا فریاد بزنند و این نظم را از میان بردارند

آنان مدام بر آدمیان خواندند، به آنان گفتند که می‌توان اشتباه کرد، می‌توان به آرای مردمان شک کرد، می‌توان این نگاه غالب را مورد ظن قرار داد، می‌توان دید که در دوردستی مردمانی دیوانه‌ای را به کار فرا خواندند که زنده زنده مردمان را به نژادشان سوزاند، مردمانی را دید که میلیونشان بر سر جنازه‌ای اشک ریختند که خون میلیون جان را به زمین ریخته بود، می‌توان نمای بسیار از آدمیانی دید که به طول عمر اشتباه خواندند، اشتباه باور کردند و اشتباه ایمان داشتند، باید خواند که این میزان اشتباهی است، این مردمان میزان راستینی برای انتخاب نخواهد بود، با این میزان نمی‌توان به آنچه راستی و نیکی است دست یافت، باید دانست که آنان اشتباه می‌کنند

باید فراتر از آن رفت، باید خواند که حکومت نیازی به ریاست ندارد، باید برای همه گفت که ما نیازمند مدیریت هستیم و نه ریاست، ما می‌خواهیم مدیریت کنیم و این مدیریت هیچ‌گاه به دست شخصی نمی‌تواند که صورت گیرد، باید گروه بسیار در میان باشد تا به هم رأیی هم این سکان را به دست گیرند، باید بر آنان خواند که درست خواندند پیشینیان و آزادگان که همه‌پرسی راه چاره است، اما آنان این راه را یگانه نخواندند و تشکیک بر آن را کفر نگفتند، باید دانست که هم‌رأیی راه پیروزی است، اما در همه‌ی امور در امور اجرایی برای مدیریت کشور و برای هر چه کار در

جهان است، هم‌فکری راه گشا است، آدمیان پر از خطا چگونه می‌توانند به تک رأیی خود کاری را پیش برند، باید به شور بنشینند، باید با هم هم‌فکر شوند و باید از میان تعداد بیشمار افکار، راه درست را برگزید،

آنان که نداهای نجواگر پیر را شنیده بودند، بر آن شدند تا بر مردمان بخوانند از آنچه او فرا می‌خواند، برای آنان بگویند و این بار به هر هنر و بی‌هنری که آموخته‌اند فریاد بزنند تا همه بیدار شوند، همه به میدان بیایند و راه تازه‌ای برگیرند، آنان به میدان شهر و در برابر ساحران ایستادند، هر بار به طعنه‌ای دشنامی دور شدند،

باری متحجر و باری دیوانه خطاب شدند، باری خیال‌پرداز و باری آرمان‌خواه خطاب شدند اما از پای ننشستند و مدام تکرار کردند

همه‌پرسی برای همه چیز راهگشا است، برای همه کسانی که باوری مشترک دارند، باوری همتا و همراه و حال می‌توانند در این باور همتا به همه‌پرسی روی آورند و راه گشا شوند، همه‌پرسی برای آنچه فروع است نه در باورها و ایمان آدمیان که به همه‌پرسی تنها جماعتی را به اقلیت مظلوم بدل خواهیم کرد،

برای خدمت چه نیاز به ثروت و کاشتن، چه نیاز که خویشتن را به دیگران اثبات کرد، آنان خویش شمایان را انتخاب خواهند کرد که شما در کار خویش خبره‌اید، شما به میدانی خواهید بود که یکتا نیستید که بی‌همتا نیستید که خدا نیستید بر تخت خدا چنبره نخواهید زد و در میان بیشمارانی قرار خواهید گرفت که کشور را مدیریت کنید، نه سلطنت نه حکومت نه پادشاهی نه خدایی و نه هیچ همتای دیگری شما بیشماران آمده تا با هم‌فکری و همراهی مملکت را مدیریت کنید،

اگر مردمان اشتباه کردند، اگر در آرایی که دادند تخطی کردند، اگر آرایشان خریده شده بود، اگر به راه اشتباهی رفتند و اگر به هر روی دچار نقصان شدند، در انتخاب یکی از بیشماران اشتباه کرده‌اند، این بار به این اشتباه هولناک دیوانه‌ای را خدا خطاب نخواهند کرد که همه‌ی قدرت را به دست گیرد و آن کند که هزاران سال داغش به پیشانی همه بماند، دیگر قدرت در اختیار کسی نخواهد بود تا با آن خدایی کند و بیشمارانی را به کام رنج بفرستد، در این همه‌پرسی راستین قدرت به شرک در خواهد آمد و همه قدرت را در اختیار خواهند داشت، هم آنان که رأی می‌دهند و هم آنان که به رأی گذاشته می‌شوند

به همه چیز رأی خواهند داد، آنان که مدیریت می‌کنند هر بار ایده‌هایشان را به رأی خواهند گذاشت تا اگر راستین بود به هم‌فکری بیشمارانی در رأی پیروز شود و این‌گونه پیروزی از آن ما خواهد بود

در این دنیای ساخته هر که خبره در فنی است به آن جایگاه خواهد رسید، هر که هر چه خوانده است را کار بلد خواهد بود و این‌گونه اقتصاد به دست اقتصادانمان سپرده خواهد شد و دیگر دنیایی نیست که اقتصاددانی همه‌ی امور را به دست گیرد و یا نظامی‌ای پادشاه شود، یا تاجری خدایی کند و دین‌داری پیامبری

اما حال که آن روز نیست، حال ساحران فریاد می‌زنند و هر بار موعظه می‌کنند تا بیشماران بیشتری را در سراسر جهان به نزد خود فرا بخوانند، این نظم تازه را به آنان بفروشند تا در ازایش ابرو ثروت و قدرت را مالک شوند، امروز هر بار و هر جا صدای ساحران دنیا را در نوردیده است و همه را بند خود در آورده است،

اما باید که این حصارهای مرئی و نامرئی را شکست و دوباره از جای برخاست تا برای هر کس به هر باوری نظمی پدید آورد که آن را نظم لایق خطاب می‌کند، باید جهانی ساخت به وسعت همه‌ی باورها، باید برای

ساختن جهان ارمانی به میدان بود تا جهانی لایق زیستن همه‌ی جان‌ها پدید آورد تا آن روز فریاد ساحران کیمیاگران و هر که از ظالمان است بلند به گوش می‌رسد، پس نجواها را براتر و با شکوه‌تر در جهان نشر دهید که جهان ما به نزدیکی فریادهای ما خواهد بود.

# مباد

در مملکتی که قدرت انتخاب حکومت‌مداران در اختیار مردمان بود و همه‌پرسی اصلی جدا نشدنی از سیاست آنان بود، دو تن به مبارزه در برابر هم روی آوردند، هر دو داعیه‌دار زمامداری حکومت بودند، هر دو می‌خواستند فرمانروای عموم شوند و سرزمین را به مراتبی فراتر از آنچه بود برسانند،

هر دو با آرزو و امیال بسیار پا به عرصه‌ی این رقابت گذاشتند و خواستند حکومتی دایر کنند که آنچه نقصانات پیشینیان بود را از میان بردارد، آنان

در برابر هم صف‌آرایی می‌کردند با یکدیگر به مجادله می‌پرداختند تا یکی از آنان پیروز این میدان شود، در شهر همه می‌خواندند که امروز روز تغییر است، امروز می‌توان حکومت را تغییر داد، می‌توان کسی را بر تخت قدرت نشاند که داد مظلومان باز ستاند، در دیربازی پیش از آنان کسی بر اریکه‌ی قدرت نشسته بود که خون مظلومان را به شیشه نوشید و بر گرده‌های آنان تاخت، او مملکت را به دست گرفت و آن کرد که خویشتن راه رهایی می‌پنداشت، کسی را یارای ایستادن در برابر او نبود و همگان از بودنش به تنگ آمدند، حتی آنان که اکثریت پیشترها بودند، همانان که او را با آرای خود به قدرت نشاندند، حتی آنان هم از حکومت‌داری او به تنگ آمدند و این بار می‌خواستند گزینه‌ی بهتری را برگزینند،

هر که از زن و مرد، پیر و جوان بر آن بود تا این حکومت خودکامه و آن سلطان بر اریکه‌ی قدرت را از کار براندازد و در انتظار منجی تازه‌ای نشسته بود که نادر و ناصر پا به میدان رزم گذاشتند، آمدند تا حکومت را تغییر دهند، به میدان‌های شهر می‌آمدند و با مردمان سخن می‌گفتند، از ناکامی‌های دوران سلطان سخن می‌راندند و بر آدمیان می‌تاختند که با انتخاب اشتباه خود به این دام افتاده‌اند، نادر از دوران پیشتر بیشتر می‌نالید، چرا که او در انتخاب پیشترها هم نقشی داشت و با آرای ملت از صحنه

سیاست دور شد، حال با آنچه شناخت از پیشترها داشت آمده بود تا سکان مملکت را به دست گیرد

ای مردمان، چرا آنگاه که در پیشترها به شمایان خواندم گوش نسپردید، چرا به میدان نیامدید تا از این نابودی جلوگیری کنید، چرا آنگاه که آمدم و شمایان را انذار کردم از آنچه او با دنیای ما خواهد کرد، به گوش نسپردید و بر آن عمل نکردید، اما باز هم جای شکر باقی است که ما به همه‌پرسی میانمان نظم را برپا داشته و حال می‌توانیم او را از حکومت عزل و فرد شایسته‌ای را به حکومت برسانیم، همان‌گونه که در دیربازان گفتم، مملکت نیازمند مدیری است لایق، آن‌کسی که بتواند این سرزمین را به کامیابی فرا بخواند

نادر بی‌پروا سخن می‌گفت، از گذشته‌ی خود برای مردمان می‌خواند و به آنان گوشزد می‌کرد که من پیروز همه‌ی میدان‌ها بوده‌ام، می‌خواند که من در پیشبردن هر چه شغل در اختیارم بوده است، توانا بوده‌ام، من کسی هستم که توانستم از هیچ دنیایی از ثروت برای خویش بسازم، من همانی هستم که بیشمارانی را به سر کار گماشتم و در هر رقابتی از ثروت پیروز میدان بودم،

آن روز که در دیرباز میان من و او به انتخاب نشستید از سوابقم با شمایان گفتم، گفتم که او لیاقت اداره‌ی این مملکت را ندارد و این کشتی را به گل خواهد نشاند، اما هیچ به حرف‌هایم گوش نسپردید و با این اشتباه ما را به اعماق نیستی و نابودی کشاندید، در همین چند سال ریاست او، من بر کارخانه‌ها و شرکت‌های خود ریاست کردم و حال باید ببینید که چه سودی بر آن‌ها هموار کرده‌ام، اداره‌ی مملکت به مانند آن کارخانه‌ها و آن شرکت‌ها است، باید به اصولی پایبند بود، باید کاری را نیمه تمام نگذاشت و همان‌گونه که از پیشترها گفتم این ریاست‌جمهور بودن لیاقت می‌خواهد که من در کسی جز خود، آن را سراغ ندارم، دوباره اشتباه نکنید و این بار با آرایتان پیشرفت سرزمین را هموار کنید

نادر تاجری پر آوازه بود، او می‌دانست چگونه و کی در کجا سرمایه‌گذاری کند و این‌گونه ثروت بی‌پایانی نصیب خود کرده بود و در طول همین چند سال دور ماندن از حکومت توانسته بود به اموالش چند برابر بیفزاید، با این تجارت پر سود توقعش رسیدن به ریاست جمهوری بود که همه مشکلات را در اقتصاد می‌دید و می‌دانست که توان مرتفع کردن آنچه مشکلات است را دارد،

نادر در دور پیش انتخابات به همراه رئیس‌جمهور کنونی نامزد شد، اما آرای لازم را برای قدرت‌گیری به دست نیاورد، از این رو او بزرگ‌ترین منتقدان دوره‌ی پیش بود، مردمان او را منجی خطاب می‌کردند، خطابه‌های آتشینی می‌کرد و عوام را به سوی خود می‌شوراند،

در برابر او ناصر تازه به کارزار این انتخابات راه یافته بود، او اصول تازه‌ای در ذهن می‌چید و راه رهایی مردمان را در تغییر نظام حاکم می‌جست، او باور داشت که باید تغییرات بنیادی در این ساختار شکل گیرد و دوباره حکومتی از نو پدید بیاید

مردمان شهر، هم‌وطنان تا به کی افسار زندگی خود را به دست مال‌داران سپرده‌اید تا به کی می‌توانید از زندگی خود برای ساختن زندگی بهتر والانشینان بگذرید، امروز روز زندگی کردن مستضعفان است، امروز باید همه در کنار هم باشیم و این برده‌داری با نفوذ و قدرتمند را از ریشه بر کنیم،

باید برابری را به میان آوریم و هر چه از زشتی است را به دل گور بسپاریم، من با آرای شما زندگی را به شما میهمان خواهم کرد، در انتخاب خود

دقت بیشتری کنید که باز با انتخابی اشتباه سال‌هایی در نابرابری و فقر خواهید داشت

دو کاندید اصلی در کارزار انتخابات به جان هم افتادند، هر چه سند و مدرک از هم بود را فرا خواندند به میز محکمه بردند و با هر سخنوری آرای یکدیگر را ربودند، نادر از فسادهای اخلاقی ناصر گفت، ناصر از رشوه‌گیری‌ها و فساد مالی نادر گفت و این جنگ تا روز پایان انتخابات ادامه داشت،

نادر ثروت بیشتری به اختیار داشت و از ثروتش مدد برد تا آرای بیشتری به سوی خود فرا بخواند، هر چه از دنیای اعلانات بود به خدمت نادر در آمدند تا او را بزرگ‌ترین تصویر کشور کنند، جعبه‌ی جادو مدام تصاویر او را بر پرده‌ها نقش داد، مدام جملات او را به گوش‌ها خواند، برایشان از روزهای خوش در پیش گفت، وعده‌ها را به گوششان فرا خواند، نادر آمده بود تا در کنار آنچه ثروت داشت قدرت را نیز مالک شود،

سطح‌های نورانی یکی پس از دیگری تصویر نادر را بر خویش نقش دادند، آینده‌ی درخشان، وعده‌های بیشمار، حتی بر دل خیابان‌ها و بر صورت و تصویر نادر وعده‌های در دست به پیش آمد، هر تن که هم‌وطن خوانده شد،

بعد از ریاست او بر جمهور مردمان سرزمین، صاحب مبلغی می‌شد، مبلغی که ماه به ماه از آن او بود، این‌ها از لطف و سخاوت نادر سرچشمه می‌گرفت، نادر در مصاحبه‌ای فریاد زده بود

من برای مال‌اندوزی به میدان نیامده‌ام، حتی آن مقدار از حقوقی که برای من در نظر گرفته شده است را به مظلومان می‌بخشم، اما به خاطر داشته باشید که گدایان به قدرت رسیده تا آنجا که بتوانند مال مردم را خواهند برد،

همه می‌دانستند این کنایه‌ی نادر به ناصر است، آخر او که مال چندانی نداشت، از این رو در تمام دوران انتخابات نتوانست از خود به خوبی بگوید و تبلیغ کند، همه جا گفته‌های نادر به چشم می‌خورد، ناجی ملت در بند، مقتصد قرن، تاجر پیروز

ناصر مدام در همان نشست‌های کوچک خود در میان معدود آدمیانی که به حرف‌های او گوش می‌کردند، از تغییر نظام حاکم می‌گفت، فریاد می‌زد:

باید این نظام ارباب و رعیتی را تغییر داد، نادر از اربابان این کشور است، او به فکر هم‌طبقه‌های خود است و با آنان زد و بند دارد، فردای پیروزی‌اش دنیا برای آنان خواهد بود، او و هم‌پیالگی‌هایش بر گرده‌های ما سوار خواهند شد و ما را به بیچارگی خواهند رساند، هوشیار باشید و دوباره

مملکت را برای چند سال به قهقرا نفرستید، بدانید که این اشتباه شما باعث نابودی زندگی نسل‌های بسیاری است

ناصر گفت و نادر تاخت، نادر خواند و ناصر بافت اما ثروت پیروز میدان بود، همه جا صدای نادر در گوش‌ها طنین‌انداز بود، همه چهره‌ی او را دیده بودند هر بار بر هر تصویر در برابر تصویر او نقش می‌بست و چشم بر آنچه دید عادت کرد، گوش‌ها آنچه را شنید باور کرد

ناجی، ناجی ملت پیروز، تاجر قرن، مقتصد بی‌بدیل، بخشنده‌گر و مهربان

واژه‌ها یک به یک به پیش می‌رفتند و آوازه‌ی گوش‌ها می‌شدند، همه به این صدای خوش‌نواز گوش سپردند و میخ آخر تابوت ناصر را نادر در مصاحبه‌ای زد

تصاویری بر پرده‌ی جعبه‌ی جادو تصویر شد که ناصر را نشان می‌داد در حال فساد اخلاقی در حال هم‌خوابگی با بیگانگان و این‌گونه ناصر در دل مردم ناپدیدتر و نازیباتر شد، نادر با این حربه که کسی نتوانست حقیقت و کذبش را تشخیص دهد، یکه سوار انتخابات شد، کسی حرف‌های ناصر را نشنید که مدام از نادر و هم‌طبقه‌هایش می‌گفت، از ثروتی که به دستان آنان به غصب خواهد رفت، از مردمانی که به تکدی‌گر بدل خواهد کرد، از این

تشنه بودن او نسبت به قدرت، از این حد بی‌خرد و بی‌دانشی او، از هر چه خصایص بد در او بود، اما همه نادر و حرف‌هایش را شنیدند، او فراتر سخن می‌گفت

درود بر مردمان پیروز، درود بر شرف مردمان در صحنه، پیروزمندان جهان، ملت یکتا، بشر در کمال

او بیشتر متن‌های سخنرانی‌هایش را با این القاب شروع می‌کرد، دیگر حتی نقدی هم به آرای گذشته‌ی مردمان نداشت، آنان را می‌ستود و بی‌همتا خطاب می‌کرد، آنان را لایق رسیدن به عرش می‌دانست، زمین و زمان، جان و جهان را لایق بردگی بر آنان می‌دید و هر بار بزرگ‌تر و والاتر ناجی لقب می‌گرفت

همه‌پرسی و آرای مردمان به میدان آمد تا در نهایش آنچه همه می‌دانستند دوباره تصویر شد، نادر بی‌همتا و یکه‌سوار بر اریکه‌ی قدرت نشست، او رئیس‌جمهور همه‌ی مردمان سرزمین شد و آرایش سه برابر نادر خوانده شد،

اکثریت پیروز شادمان به خیابان‌ها آمدند و اقلیت آرام به دل خانه‌ها نشست، تصویر ناصر از همه جا جمع شد و به قهقرا رفت، از او چیزی باقی نماند و نادر همه‌ی کشور را به دست گرفت

تصاویر بزرگ او همه جای شهر را پر کرد، ناجی آمده بود تا ملت را به پیروزی و نیکنامی فرا بخواند، او آمد و مملکت را به قرق خویش درآورد، پیروزمندان شادمان به رقص و پای‌کوبی مشغول بودند که نادر قسم خورد عهد بست و با مردمان پیمان کرد که به آنچه عهد بسته است پایبند بماند، هم‌وطنان را یگانه مردمان جهان کند و ثروت و قدرت را به هم‌خوابگی آنان در آورد، اکثریت پیروز فریاد می‌زد و بر روان پاک نادر درود می‌فرستاد و این‌گونه شد که نادر همه‌چیز را در اختیار گرفت و یگانه خدای سرزمین شد

نادر بر قدرت آنچه عهد کرد را در اختیار مردمان گذاشت، به آنان ماه به ماه پولی ارزانی داد تا به صف‌های طویل آن را بگیرند و حاتم طائی را ستایش کنند، مردمان در دل صف‌های طویل بر بخشندگی او درود فرستادند و بزرگی او را ستاییدند که آنچه عهد کرده است را عملی ساخته، بزرگی او قابل ستودن شد و در هر کوی و برزن او را به خدا تصویر کردند،

او هیچ مبلغی برای این ریاست بر جمهور مردمان نگرفت و هر چه داشت را به طبق اخلاص گذاشت، به مردمان فدیه داد و آنان را به زندگی مدد رساند، ناصر محو و نابود بود، از او هیچ تصویری به عموم نمایان نشد،

تصویر او بر هر کوی و برزن غدغن بود، نباید از او حرفی به میان می‌آمد، کم‌کم او را دشمن خطاب کردند، او را پست‌ترین مردمان خواندند، او به مملکت خیانت کرده بود و با اجنبان هم‌پیاله بود و کسی حق نام بردن او را نداشت، تصویرش بر همه جا نهان شد و نادر باز به قدرت نشست و فرمان داد،

نادر بر تختی می‌نشست و نقشه‌ی دنیا را در برابر می‌گرفت، کره را تکان می‌داد و انگشت بر جایی می‌گذاشت، خادمانش به دور او حلقه می‌زدند، می‌گفتند:

امر کنید سرورم، از آن بخش دنیا چه می‌خواهید

نادر با نگاهی به نقشه و بعد نگاهی به نوکرانش فرمان می‌داد که منابع آن از آن مردمان ما است، باید آنان را تسخیر کنیم، فرمانش به قدرت در اختیارشان اجرایی می‌شد و مردمان در کشور از این درایت او به شادی می‌رقصیدند، خیابان‌ها را پر می‌کردند و از ثروت به دست آمده شادمان می‌شدند،

نادر دوباره کره را به دست می‌گرفت و با قدرت می‌چرخاند انگشتش بر هر کجای نقشه که می‌افتاد امر تازه‌ای در میان بود، همه جا فرمان او پخش می‌شد و همه‌ی مردمان از ایده‌های تازه‌ی او می‌دانستند،

خادمان اوامرش را اطاعت می‌کردند و نادر فرمان می‌داد:

منابعشان از آن ما است، باید با آنان بجنگیم، باید آنان را تحقیر کنیم، باید آنان را به بردگی ببریم، باید برای ملت ما به بند در آیند، ما بزرگان جهان هستیم، همه چیز از آن ما است، ما باید صاحبان جهان شویم، باید آنان را به نظم خود در آوریم، آنان در تحجر و به غارها زنده‌اند، این بی‌تمدن‌ها حق زیستن ندارند،

یا باید انسان شوند و به انسانیت ایمان بیاورند و یا باید به کوره‌ها سپرده شود، از رنگ پوست آنان بیزارم، از چهره‌های عبوس آنان دردمندم، باید آنان را از زیر تیغ گذراند

این‌گونه بود که نادر آنچه را کرد که به آن ایمان داشت، آنچه را کرد که به ذهنش رسید و همه را به فرمان خود فرا خواند، قدرت در اختیار او را هر روز دیوانه‌تر کرد و ارتش‌ها به پیش رفتند و خانه‌ها را ویران کردند، همه جا را به تسخیر در آوردند و هر بار دیوانگی را بیشتر نشر دادند،

نادر بر کوی فریاد می‌زد و بیشمارانی به فرمانش در جنگ بودند و مردمان دیار که از این قدرت بی‌نظیر نادر و فراتر از نادر قدرت ملت و هم‌میهنانشان باد به غبغب می‌انداختند و فریاد شادی سر می‌دادند،

ثروت‌ها به کشورشان می‌آمد، همه چیز را در اختیار آنان می‌گذاشت و هر روز با رفاه بیشتر از خواب برمی‌خاستند

در همین میانه و در دل این پیروزی‌های نادر بود که ناصر روزی به میدان پایتخت رفت، فریادکنان بر مردمان خواند:

زندگی را از مردمان دنیا ربوده است، او دیوانه است، او همه را به ذلت کشانده است، در برابرش بایستید و او را از این کرده باز دارید

او گفت و مردم خندیدند، در ابتدا خواستند شرطه‌های شهر او را دستبند زنند اما از خنده‌های مردم آنان هم به خنده گریستند و این‌گونه ناصر بدل به دیوانه‌ای در شهر شد، هر روز به هر کوی و برزن سر می‌زد و بر مردمان می‌خواند

آهِ این انسان‌ها شما را خواهد گرفت، این بدنامی تا ابد به پیشانی ما خواهد ماند، این بدنامی را از خود دور کنید، به صلح بیندیشید از جنگ دوری کنید

ناصر گفت و دوباره مردمان ریشخندش زدند، برخی او را عور کردند و در خیابان رها کردند، او که روزی قرار بود رئیس‌جمهور مردمان شود امروز به پایتخت دیوانه خطاب شد و عور در خیابان‌ها فریاد زد

نادر همه را دید و دوباره بادی به غبغب انداخت، اما این باد به غبغب مانده‌اش دوام بیشتری نکرد که جهان در برابر او ایستاد، دست دراز مانده‌ی او را از سر دیگران کوتاه کرد، بر قدرتش تاخت و او را از هر سرزمینی که بر آن پای گذاشته بود بیرون کرد، نادر به مرزهای خود بازگشت و کره را شکست و تکه پاره کرد

دیگر هیچ جای دنیا نبود که او توان حمله کردن بر آن را داشته باشد، نیروهای متحدی بر آن شده بودند تا در برابر گردنکشی‌های او بایستند و او را در مرزهای خود مهار کنند، نادر که می‌دانست دیگر توان حمله به دیگر کشورها را ندارد با اعصابی خراب و حالتی دیوانه‌وار بر خادمان تاخت، بر

آنان دشنام گفت و مردمان دیار دیدند که دیگر توان هجوم به دیگران نیست

آن ثروت‌های در باد به دیگر بادی و نسیم به سوی وطن آنان نیامد و دیگر نادر نتوانست هر بار کیسه‌های مردمان را به زر پر کند، در این دوره از تاریخشان آنجا که هر ملتی را چپاول کردند کار را از خود دور خواندند و خویشتن را محتاج بر آن ندیدند، این‌گونه بود که کار در سرزمین آنان کم شد، اما نادر می‌دانست چگونه باید از پس این مشکل بر آید، هر چه از تجار دوستان و اطرافیان داشت فرا خواند تا ثروت دوباره‌ای به کشور بازگردانند و این‌گونه شد که دوباره کارها به پیش رفت و کار در کشور جریان داشت

دوستان هر بار به زیارت نادر آمدند و با کنایه‌ای از او خواستند که برایشان کاری کند، نادر به ناله‌های آنان گوش فرا داد و این‌گونه شد که هر روز دوستان ثروتمندتر و مردمان تنگدست‌تر شدند، این‌گونه بود که مالکان بیشتر بر تملکشان افزودند و بی‌چیزان بی‌چیزتر به گوشه‌ای روانه شدند،

ناصر هنوز هم به دل پایتخت و خیابان‌ها بود، این بار فریاد می‌زد:

از همان دیرباز بر شما خواندم که او و هم‌طبقه‌هایش را ثروتمند خواهد کرد و شمایان را به فقر خواهد سپرد، این بار کسی به حرف‌های او نخندید و

شرطه‌ها او را دستبند زده به سیاه چال سپردند، دیگر خبری از ناصر نبود، اما گهگاه صدای فریادهایش را برخی از دل سیاه‌چال می‌شنیدند که فریاد تغییر سر می‌دهد،

نادر هر روز بر ثروتش افزوده شد، دوستانش بارورتر شدند و هر بار به ثروتشان افزودند و ناصر در سیاهچال هر بار بی‌جان‌تر شد تا سرآخرش روز انتخاب فرا رسید،

نادر تنها نام خود را برای انتخاب شدن پذیرفت اما دیارشان به همه‌پرسی مزین بود، آن‌قدر مزین که ناصر در بند هم منتخب شد، این نهای آنچه همه‌پرسی بود نام گرفت و این‌گونه ناصر در بند رئیس‌جمهور شد

نه تبلیغ کرد و نه چیزی گفت در زندان ماندنش او را قهرمان کرد و همه فریادهای دیرباز او را به خاطر آوردند، دیو در برابر این بار نادر بود و این بار نادر را از صفحه‌ی حکومت حذف کردند و ناصر را به حکومت نشاندند،

ناصر ناجی مجنون، قهرمان ملی، شجاع‌دل و بی‌باک سلطان شد

از بند برون آمد و بر تخت ریاست بنشست، فرمان داد تا همه چیز را تغییر دهند، همه چیز را از نو بسازند، این دیار مهد رؤیا بود، هر چه را می‌توان که تغییر داد، می‌توان آنچه از اقتصاد است را زیر و رو کرد، می‌توان آنچه را رؤیا بود به عمل بدل ساخت و این‌گونه در رؤیا و به قصه‌ای ساز ناصر آن کرد که رؤیا کرده بود، فرمان داد تا مالکان را به جوخه‌های آتش بسپارند، او آنان را اربابان زمانه می‌دید، فرمان داد تا هر که مالك است را تبعید کنند، آتش زنند به زندان بیفکنند و هر چه مال از آنان بود را به فقرا بخشند، فقرا و مظلومان را جاه داد، مقام خواند و این‌گونه اکثر پیشترها به اقلی مظلوم بدل شد و اقل پیشترها اکثری خون‌آشام لقب گرفت

به میدان شهر هر کجا که چشم کار می‌کرد اجساد مالکان بود، بر دیوارها آنان را آویزان کردند تا همه بدانند حق دیگران را خوردن چه جزایی خواهد داشت، ناصر دیوانه شده بود به زمین و زمان می‌تاخت، او آمده بود تا انتقام تمام این سال‌ها را از آنان باز پس گیرد،

پس در کنار فقرای دیروز و مالکان امروز که همه خادمان او بودند فرمان داد تا نادر را به میدان شهر عور کنند، نادر عور در خیابان راه رفت و همگان او را ریشخند کردند، یکی از فقرای دیروز سنگی به دست گرفت و پیشانی

او را نشانه رفت، پیشانی نادر پاره شد و خون زمین را فرا گرفت و مالکان امروز از شادی بر پیکر نادر و نادرها رقصیدند،

دور گردونه می‌چرخید همه چیز تغییر کرده بود و همه به جای دیگر نقل مکان کردند، همان نظم حاکم بود، نادر و ناصر با یکدیگر جایشان عوض شد و مالکان و فقرا برای مدتی لباس از هم برکندند و لباس دیگری بر تن کردند

این دوار گردون کماکان ادامه داشت، می‌توانست نادر دوباره قدرت گیرد و ناصر به قعر فرا خوانده شود یا شاید این بار قادری بر کار بنشیند و همه را دگرگون کند، اما کسی به نظم حاکم کاری نداشت، قاعده‌ی این بازی را پسندید و آن را قبول کرده بودند باید که نقش بازی‌شان را تغییر می‌دادند و به اصل این بازی کسی کاری نداشت، تغییر این اصل به معنای نابودی هر چه جایگاه بود و کسی از آنان طالب نابود شدن این تخت که لذتش آنان را به میدان می‌کشاند نبود

ناصر هر که در اطرافش بود را از طبقه‌ی خود بر گماشت و طبقه‌ی در برابر پیشترها را به بردگی گرفت، این بار هم کارخانه‌ها به جریان بود و کارگران کار می‌کردند اما نه کارگرهای پیشتر که آن کارگران به مالکیت رسیده و

مالکان دیروز وظیفه‌ی بیگاری کردن داشتند، مالکان تازه به میدان بر آمده از هر که در دیرباز زخمی خوردند زخم زدند و این‌گونه جهان زخم‌دار شد، دوباره برخی به کمین نشستند تا نادر تازه‌ای را به میدان بفرستند و آنان را زخم‌دار کنند، درد به درد می‌افزود و هر بار به رنجی رنج تازه‌ای سر برمی‌افراشت،

نادر عور در خیابان‌ها که دیگر نه مالی برای عرضه داشت و نه قدرتی در اختیار فریاد می‌زد و به این سو و آن سو می‌دوید، گاه دیوانه می‌شد و بر بلندی می‌ایستاد، فریاد می‌زد:

رعایای من به پیش روید، دیار دیوانگان را تسخیر کنید، همه‌ی اموال آنان از آن شما است

ناصر هم در دورتری بر کوهی بلند فریاد می‌زد:

بروید و آنچه از اموال شما در اختیار مفت‌خوارگان است را غارت کنید، بروید و آنان را به بردگی در آورید، آنان که عمری شمایان را به بردگی فرا خوانده‌اند، باید که انتقام از آنان باز ستانید

در دوردستی پیری دانا همه‌ی دنیای آنان را می‌دید و بر خویش لعن و نفرین می‌فرستاد، آخر او از این انسانیت به تنگ آمده بود، از اینکه او را انسان خطاب کنند، دیوانه می‌شد، دوست داشت نام دیگری داشته باشد هر چیز جز این انسان که مدام در حال دور زدن به چرخی از پیش خوانده شده است، پیرمرد نادر را دید، ناصر را هم دید، او قادر و قادران نادر و نادران ناصر و ناصران هزاران هزار از دیوانگان همه را دیده بود، آمد و در میدان شهر فریاد زد:

تغییر دهید جهان را تغییر دهید

در آن روزگاران دیوانگی که ناصر همه را به بند می‌کشید کسی یارای فریاد زدن نداشت، از این رو به فریاد پیرمرد هزاری به دورش جمع شدند، فریادکنان او را ناجی خواندند، بر دست و پایش بوسه زدند، لباس‌هایش را کندند و از تبرک آن لباس بر سر و صورت کشیدند، پیرمرد که عورتن شده بود فریاد می‌زد:

این تخت را از میان بردارید، ناجی را در هم بشکنید، قدرت را نابود کنید، به جنگ با ریشه‌ها روید

پیرمرد می‌خواند و مردمان اشک می‌ریختند، همه متفق‌القول بودند که او ناجی دنیای آنان است، او همان مسیح موعود، مهدی قائم، بودای زمان و هزاری نام‌های دیگر است، او آمده تا دنیای آنان را تغییر دهد، او آمده تا جهان بهتری بسازد، بر او و جایگاه قدسی‌اش بوسه می‌زدند، کرنش می‌کردند و سجده گذاشتند،

پیرمرد عورتن به این سو و آن سو دوید و فریاد زد، گریه کرد نعره زد، خندید، قهقهه کرد، دیوانه شد، بر سر و صورت خود کوفت تا آدمیان بدانند تا با او بخوانند تا دنیای را تغییر دهند

بدانند که قدرت فساد و زشتی است، هر کس بر این اریکه پا گذارد دنیا را به نابودی خواهد کشاند، حال یکی بیشتر و دیگری کمتر، پیرمرد فریاد زد تا همه بدانند ناجی جز خویشتنشان در جهان نیست، باید به عزم خویش دنیای را تغییر دهند، پیرمرد گریه می‌کرد و از آدمیان خواهش کرد تا کسی را نستایند تا کسی را به خدایی نرسانند، با خدایان در برابر نجنگند و جایگاه خدایی را نابود کنند، پیرمرد نعره می‌کشید بر صورت خود می‌کوفت تا آدمیان بدانند به انتقام همه‌ی جهان نابود خواهد شد، با خونخواهی دنیا را خون خواهد گرفت و به این دیورویی جهان از آن دیوها خواهد بود،

اما هر چه او فریاد زد جماعتی به پایش سجده کردند، برخی او را دریدند و جنازه‌اش را آتش زدند و بیشمارانی بی‌اعتنا به او دوباره هر چه نامش زندگی بود را گذراندند بی آنکه بدانند همه‌ی عمر را مردگی کرده‌اند.

## جان‌یار

انسان به تنگ آمده‌ای از دنیا و همنوعانش در خیابان‌های شهر قدم می‌زد و دنیا را زیر نظر گرفته بود، روزگارانی بود که از دنیا و هر چه در آن بود بیزار شده بود، او دیگر هیچ تمایلی به زندگی در این دنیا نداشت و هر چه در آن بود را سراسر زشتی و پستی می‌دید، از آدمیان به تنگ آمده بود که چگونه به طول تمام این سالیان بودن‌هایشان یکدیگر را مورد خطابه قرار دادند و با بی‌مهری بر هم تاختند تا خون یکدیگر بنوشند و بر گرده‌های یکدیگر سوار شوند، او دیده بود که در طول تمام این سالیان انسان‌ها

چگونه به واسطه‌ی قدرتی بزرگ در دوردست‌ها همه را به اطاعت خود در آورده‌اند،

آری درست است، آنان همه را به اطاعت قدرتی در ماورا در آوردند و بر گرده‌های آنان که سجده به قدرتی بزرگ می‌زدند سوار شدند و از آنچه آنان پرستیدند جاه و مقامی برای خود ساختند،

او دیده بود که قدرت در آسمان‌ها بدل به بازیچه‌ای به دستان همنوعانش شده تا همه را به بند در آورند، اما فریادهای بلند بیشمارانی را شنید که در برابر آن قدرت یکتا ایستادند و او را از صفحه‌ی روزگار به در کردند، او آنان را دید و این‌گونه شناخت که دوران سر سپردگی بر قدرتی در ماورا به سر آمده است، اما باز هم از دنیای آدمیان بیزار بود، باز هم از این زشتی مدام در دنیای آنان به تنگ آمده و دلش سرزمینی در دوردست‌ها را آرزو می‌کرد،

بی‌هدف در خیابان پرسه می‌زد و با هجوم این افکار ضد و نقیض در حال نزاع بود که ناگاه در برابرش یکی از ساختمان‌های سر به اسمان کشیده به کلام آمد و این‌گونه گفت:

از چه تا اینسان به تنگ آمده‌ای؟

چه چیز تو را از این انسان بودن دور کرده است؟

آیا شکوه و عظمت در خیابان‌ها را به چشم ندیده‌ای؟

آیا این بزرگی در جهان را به چشم نظاره نکرده‌ای؟

اینان همه از برکت وجود همنوعان تو است، تو یکی از آنانی و باید به این انسان بودن خود فخر کنی و بر آن ببالی

او تمام این گفته‌ها را از ساختمان غول‌پیکر ساخته به دست آدمیان شنید، لیک بی‌تفاوت از آنچه شنیده بود به راهش ادامه داد، حتی ثانیه‌ای هم نایستاد تا به او پاسخی بگوید، در ابتدا که ساختمان شروع به گفتن کرد با خود خواند شاید این صدای وجدان درون من است، بعد اصلاح کرد که شاید این صدای قدرت در ماورا باشد که امروز با من به سخن نشسته است،

آخر او را بسیار آدمیان از خود رانده‌اند، شاید این‌گونه خواسته تا به من نزدیک شود و مرا به پیش خود بخواند تا دوباره کلام تازه‌ای را به آدمیان از سوی او برسانم تا در برابر او به خاک بنشینند و تسلیم باشند

اما نه این صدای آن قدرت ماورا نیست، این‌ها توهمات ذهن یک انسان بیمار است، انسانی که امروز بیشتر از پیش به دامان این زندگی سرتاسر

فریب وامانده است و هر روز در بیشمار بیماری‌های روانی غوطه می‌خورد، هر بار بر آن اسمی می‌نهد و از شناختن آن به خود می‌بالد، شاید به آنان که این بیماری‌ها را کشف کردند، جایزه‌ای هم عطا شد، مهم درمان دردها نیست، همان بازگویی دردها هم ارزشی است که به نزد آنان نهفته است

او صدای ساختمان غول‌پیکر را شنید و از کنار آن گذشت بی آنکه بداند به واقع چه کسی با او صحبت کرده است، همان‌گونه که در افکارش غرق بود کارخانه‌ای عظیم به سخن آمد و با او گفت:

ای بشر دوپا، ای والاترین جان‌های بر جهان، تو اشرف همه‌ی جانان جهانی از این بودن به خود ببال و خویشتن را دریاب

تو باید که به بودن خود غره شوی، تو بودی که آسمان و زمین را به تسلیم خود فراخواندی، بر آسمان‌ها پرواز کردی بی آنکه بالی به اختیار داشته باشی، دریاها را در نوردیدی بی آنکه بتوانی در آن نفس بکشی، زمین را تسخیر کردی و از هر ناچیز وجودی آفریدی و امروز روز شادمانی تو است، هراسان و ناامید نباش که باید از این بودن به خود ببالی

کارخانه با صدای بلند فریاد می‌زد و او صدای آن را می‌شنید، از فریادهای بی‌امان او بر جای ماند تا سرمنشأ صدای را دریابد، آنگاه که نتوانست منشأ صدای را دریابد هراسان فریاد زد:

تو کیستی که با من به سخن آمده‌ای؟

از وجود حقیر من چه می‌خواهی

کارخانه با صدایی بلندتر از پیش فریادکنان خواند:

من یکی از خلق‌های تو بر جهان هستم، امروز یکی از مخلوقات دون تو در برابرت به سجود در آمده تا به تو بفهماند که تو والاترین جان‌های جهان هستی، می‌توانی به همگان سلطنت کنی و امرت بر همه واجب‌الاجرا است، باید از این بزرگی بر خود بنازی و خویشتن را فرمانروای جهانیان بدانی

او که از شنیدن صدای کارخانه بر جای خود خشك مانده بود، به تصویر کارخانه عظیم در برابر چشم دوخت و ندای او را که از دهان باز مانده‌اش به بیرون می‌تراوید گوش داد و آنگاه که بر فکرهای پراکنده‌اش فائق آمد گفت:

می‌خواهی بگویی که من والاترین ارزش‌ها بر جهانم، آیا برای این گفته‌ات دلیلی هم داری؟

کارخانه نخواست تا سخنانش را دوباره تکرار کند، پس خاموش ماند و در این خاموشی او را به دوردستی فرستاد تا باز هم برای او بسیاری به سخن در آیند، این بار نوبت به هواپیمایی غول‌پیکر رسیده بود تا با او سخن بگوید، هواپیمای غول‌پیکر با صدایی بلند رو به او کرد و این‌گونه بر او خواند:

سرور تمام عالمیان، ای یگانه جان با ارزش بر جهان، تو خالق این جهان بزرگ هستی، تو لایق نام خداوندی هستی و باید که تو را ستود، چه کس را در این جهان چنین یارایی بود تا جهان را به تسخیر خود در آورد، زمین و آسمان را از آن خود کند و به گوش تا گوش جهان فرمان براند، ای یگانه ارزش جهان من در برابر تو بر خاک خواهم افتاد و تو را سجود خواهم کرد

او که از شنیدن این نداهای ریز و درشت و این سجده بر پای خویش شادمان شده بود، بادی به غبغب انداخت و این‌گونه خواند:

آیا کسی والاتر از ما نیز به جهان بوده است؟

هواپیما و کارخانه و آپارتمان غول‌پیکر و بسیاری دیگر از هم جسمان آنان فریاد زدند:

خیر، تو والاترین جان‌ها بر جهانی

او که از این شنیده‌ها شادمان بود به راهش ادامه داد تا باز بسیاری به ستایشش در آیند، به طول مسیری که طی می‌کرد، بیشمارانی در برابرش به تعظیم درآمدند و او را ستایش کردند، سازه‌های غول‌آسا و عجیب جهان، اختراعات و کشفیات بزرگ آدمیان همه و همه در برابر پای او به سجده افتادند و او را به عنوان بزرگ‌ترین خالق جهان پرستیدند و همگان به او خواندند که اگر در دیربازی شمایان بر آن بودید تا خالقی در ماورا را ستایش کنید و بر آن عشق بورزید، در برابر او به خاک افتید و او را سجود کنید، بدین مرتبت بود که شمایان می‌دانستید که خالق بر جهان هستید و با این فهماندن بر دیگران روزی خویشتن بر آن تخت والاگوهر خواهید نشست

او با ستایشگرانی که در برابرش به خاک می‌افتادند به راهش ادامه می‌داد و هر بار بر این بزرگی خود می‌بالید، دیگر از آن ناراحتی در پیشترها خبری نبود، فکرش را این بزرگی پر کرده بود و به هر سوی که نگاه می‌برد

بیشماران مخلوقاتی بودند که او را بستایند، اما کار از این هم فراتر رفت، باز هم اختراعات او و هم‌پیالگیانش به پیش آمدند و او را ستودند تا در برابر ابر ابزاری که هم نوعانش ساخته بود ایستاد و او در برابرش به خاک افتاد، ابر ابزاری که می‌توانست هر کاری را به پیش برد، او با فرمانی قدرت داشت تا نابود کند تا بسازد و ویران کند، می‌توانست خلق کند و خالقان را از میان بردارد، می‌توانست بیافریند و آفریدگان را در هم بشکند، او ابر ابزاری بود که همه چیز دنیا و فرمان جهان را به دست گرفته بود، او تجسمی از آنچه تا کنون بر او خوانده بودند بود و با این دیدن در برابر اربابش به خاک نشست خواند:

ای سرور جانان جهان، ای بزرگ مرتبت والانشین، امر تو اجابت خواهد شد، هر چه می‌خواهی را بران تا در چشم بر هم زدنی از آن تو کنم، تو باید که با این بزرگی فرمانروایی کنی و حال من اطاعت‌گر تو در برابرت به خاک نشسته‌ام

انسان سرور بر جهان شده با هزاری خدم و حشم در برابر هر بار رشد کرد و تعلیم دید، هر بار کسی او را ستایید و بر این تخت بر او جاه داد و این‌گونه آدمیانی بارور شدند و از پشت هم سرورانی به جهان راندند، اما این سروری

راه دراز و بی‌پایانی بود که باید ادامه می‌یافت و هر بار بیشمارانی را به خود می‌بلعید

جعبه‌ای بزرگ، سطحی نازک و کوچک، عینکی شفاف، ذهنی آراسته همه و همه در برابر آنان نشستند و برایشان خواندند، نخست به آنان گفتند که چه کس را یارای آن بود تا چنین ابزاری پدید آورد، ابزاری که تو با دیگران به هر گوشه‌ی جهان سخن بگویی، به آنان سخن برانی و آنان را به تسلیم فرا بخوانی، چه کس را یارای این بود تا ذهن‌ها را به دست گیرد، بر آنان آنی بخواند که خویشتن بر آن فکر کرده است، چه کس را یارای آن بود تا ببیند و بر دیگران دیدن ارزانی دهد، اگر خواست چیزی را نبینند از برابرشان محو کند و اگر خواست دگرگون ببینند برایشان تصاویر تازه‌ای بسازد، آنان همه را به او گفتند و دوباره او را ستاییدند، نه او را نمی‌ستاییدند که بیشمارانی از همنوعان او را به ستایش نشستند، هر بار بر آنان کرنش کردند و هر بار در این دیوانگی آنان را مست‌تر رها کردند تا به قله‌هایی که برایشان ساخته شده دست یابند، بر آن فرمانروایی کنند و از بالاتری به که‌تران جهان بنگرند

بر آنان خواندند و آنان را آماده‌ی آن کردند که جهان در پیش رو از آنان می‌خواست، سطح‌های نورانی جعبه‌های جادو و همه‌ی ابزارهای ساخته برای مهار همنوعان همه به صدا در آمدند و آنان را پروراندند، به آنان تعلیم دادند تا در دورتری آنی را تحویل گیرند که پرورانده بودند، نظمی را که از پیش‌تری ساخته بودند، آنان بر آمده بودند تا نظام تازه را به بیشمار سربازانی مزین کنند که از خیلی پیشترها درس‌ها را فرا گرفتند

ای بزرگان جهان، باید که به جهان بزرگی کنید، باید که جهان را به تسخیر خویش درآورید، نیاکان شما در بزرگی پیش رفتند و بر دیگران فرمانروایی کردند، شما والاترین جان‌های بر جهانید، شما بزرگید و شمایان خالقان جهانید، در دیربازی به خالقی در دوردست‌ها که نه دیده شد و نه شناسانده شد سر تعظیم فرود آوردید تا از او بیاموزید تا با او همراه شوید و به آخرش از او بزرگ‌تر شوید، آری او به شما آموخت درس پروردگاری را و حال که آموخته‌اید، حال که به دست آورده‌اید، حال که یگانه خالقان جهانید، باید که از این تخت بر رویتان بهره برید، باید که به این رقابت پا گذارید، باید که برترین شوید، باید که گوی سبقت از دیگران بربایید

صدای یکتایی زمین و اسمان را فرا گرفت، همه بلند فریاد می‌زدند، یکتایی، یکتایی، وحدانیت، توحید، یگانگی

صدا زمین و اسمان را درمی‌نوردید و سطح‌های نورانی جعبه‌های جادو، اعلانات خیابانی، مردمک‌های رقصان، ذهن‌های دربند، آنچه از پیش‌ترها بر آنان خوانده شده بود را دوباره فراخواندند، دوباره و صدباره تکرار کردند، به هر کوی و برزن از آن گفتند، آنگاه که خواب بودند در گوش‌هایشان زمزمه کردند، آنگاه که به خیابان بودند در برابر دیدگانشان به رقص در آمدند، آنگاه که در تفریح بودند به لذتی در رویایشان بدل شدند و از هر غنیمتی بهره جستند تا به آنان بخوانند که راز به زیستن در برتری و برتری‌طلبی است، باید که یکتا بود، باید که بی‌همتا شد، این خرقه‌ی خالق بودن تنها زیبنده‌ی آنانی است که یکتا و بی‌نظیر باشند،

به آنان خواندند و با آنان تکرار کردند تا آنان بدانند که والاترین ارزش‌های جهان انسان است، آن هم انسانی در فردیت خویش غرق مانده است،

یک انسان می‌تواند به جایگاه خدایی برسد، می‌تواند همه چیز را تسخیر کند، می‌تواند یکتا و مانا باشد، می‌تواند همه چیز را از آن خود کند و باید که خالق جهان یکتا باشد، بدوید و در این کارزار جان‌ها را بدرید، بدرید و

بی‌همتا شوید، بدرید و یکتا شوید، تاج‌ها را به دست گیرید و جهان را از آن خود کنید

جهان پر شد و همه جا را پر کرد از این رقابت خوانده شده، باید که هر چه در برابر بود را از میان می‌برد تا به این جایگاه رفیع دست می‌یافت، باید که همگان را در هم می‌شکست تا یگانه‌ی جهان می‌شد، باید همگان در جنگی مداوم به رقابت می‌پرداختند تا یگانه‌ی جهان شوند و این‌گونه بود که جهان را رقابتی بی‌پایان فرا گرفت و همه را به کام خود فرا خواند

جهان پر شد از رقابت، رقابت بر سر بهترین بودن، بر سر برترین خوانده شدن، بر سر خالق بودن، ابزار ساز بودن همه دست به دست هم دادند تا این ارزش خودساخته را بر همگان بفروشند و خریداران بیشمارش در هر کوی و برزن در برابر دکه‌های فروش این رقابت به سر و صورت هم کوفتند و یکایک را زخمی و بیمار کردند،

جهان جهان فردیت بود، همه چیز از آن فرد انسان‌ها بود و هر انسان در این انسان‌پرستی تازه ساخته به دست همنوعانش می‌توانست به این مرتبت والا دست یابد، مرتبی که به طول هزاران سال در دوردستی بود، هزاران سال با طمع بیشمارانی به آن چشم دوختند، به آن جایگاه قدسی که هیچ‌گاه

نتوانستند بر آن نزدیک شوند، این قدیسه‌ی در دوردست‌ها تنها از آن پرستیدن بود، بسیاری هر بار می‌آمدند و این جایگاه قدسی را تطهیر می‌کردند در برابرش به خاک می‌نشستند و بزرگی‌اش را ستایش می‌کردند اما روزی توانستند تا جایگاه آن قدرت نادیده را با قدرتی بر زمین تغییر دهند، در میان همان تنگ بلورین بود، در همان دوردست‌ها که یک‌باره سیمای تازه‌ای جایگاهش را گرفت، از آن خود کرد، غصب کرد و بر سر جایگاهی واهی به جان هم افتادند به نزاع یکدیگر را کشتند و سرآخرش این جایگاه قدسی به زمین آمده بود، بی‌هیچ خدشه بر آن تخت زرین و می‌توانست هر کسی آن جایگاه را از آن خود کند، باید در ابتدا می‌خواند که انسان والاترین ارزش‌ها است، باید می‌خواند که انسان خالق جهان پیرامون خود است، باید باور داشت به کرامت و عزت انسانی به اشرف بودن و والایی‌ات این جاندار، به یکتا و بی‌همتا بودن او و بعد از قبول کردنش باید که به فردیت او احترام می‌گذاشت و وارد بازی رقابت می‌شد، باید قبول می‌کرد که بیشمارانی به درد آلوده خواهند شد تا دنیا یک سرور به خود ببیند، هر چند که بر این جایگاه عطا کردن بخشنده شدند و راضی بر آن بودند تا هر دیار هر کشور، هر شهر هر روستا هر مدرسه هر اداره هر کارخانه و هر جاه و بیجاه دیگری خالقی به خود داشته باشد،

خالقان مخلوق می‌خواهند، حاکمان محکوم می‌خواهند، اربابان برده می‌خواهند و عامران غلامان حلقه به گوش، پس دنیای حاکم و محکومان ساخته شد و این انسان در بند آمد تا خویشتن را در این رقابت به والاترین بدل کند

میدان‌ها به پا بود همگان در این رقابت به جان هم افتادند و او باز هم راه می‌رفت، چندی بود که از آنان خسته شده بود، چندی بود که از این دریدن‌ها به تنگ آمده بود اما داستان مخلوقان و خالقان را دوباره تصویر کرد و بر او چهره نمایاند،

دوباره به او خواند تا آنچه بر او مستولی شده است را از وجودش دور کند، او جز محکومان بود اما دنیا به او خطابه‌ای خواند که باز هم می‌توانی حاکم شوی، هر که در برابرت است را به محکوم خود بدل ساز،

او کیست؟

آیا کارگری در پیش روی تو آمده تا کار کند؟

حال از این افیون در برابر استعمال کن و از آن لذت ببر، قدرت در پیش روی را بی‌عفت کن، او را بدر و به جانش در آی با او همخوابگی کن، او

از آن تو است، بر او بتاز و بتازان امروز جهان جهان فردیت است، همه چیز از آن تک تک افراد این جمع‌ها است، برای شمایی است که به خویشتن ایمان آورده‌اید، به بزرگی خود هم‌قسم شده‌اید و این دار دنیا با هر چه ناملایمات است فرصت یک‌بار هم‌خوابگی با قدرت را به شما خواهد داد،

برای داشتنش مشق کنید، چگونه او را بخوابانید، چگونه او را به آغوش بکشید، چه کنید که رام بر شما باشد که سر بر شما ساید، اگر به درستی از او هم‌خوابگی گیرید به نهایش بارور خواهد شد، شاید یک کارگر را به هزاری بدل کرد و آن قدر برایتان زایید که آخرش به کشوری حکم راندید، باید زبان او را در بستر بدانید او را به خدمت خود در آورید، با او عشق‌بازی کنید و رام خود در جهان رهایش کنید تا باز بیشمارانی را برای شما به بند در آورد

حال که بیشمار مخلوقان بر او خوانده بودند، حال که مدام سطح نورانی در دستش به او تکرار می‌کرد که خویشتن را دریاب که به بزرگی خود فکر کن که در این رقابت از دیگران پیشی بگیر، حال که قدرت با چشمک‌ها و رقص‌های شهوانی‌اش او را به خود فرا می‌خواند، یکی در درد در کنار خیابان به خود می‌سوخت، در درد جان می‌داد

خواست بی‌پروا به یاری از او بشتابد، خواست جانیار او شود که سطح نورانی دوباره درس‌ها را تکرار کرد، ذهن در بند برایش خواند، تو باید که به خود بیندیشی، این صحنه‌ی روزگار از آن تو است، باید همه را در بند خود برای رسیدن به آنچه امیال است در آوری، آنگاه بود که سطح نورانی را در برابر نگاه‌های دردآلود او گرفت و شروع به تصویر گرفتن کرد

او تنها نبود در گوشه‌ی دیگری از جهان دختری را زنده زنده سوزاندند، جرمش چه بود؟

او هم در برابر قدرت یکتایی ایستاده بود، چه تفاوت که آن قدرت یکتا در اسمان باشد و یا در تنگ بلورین زمین، از خوبان باشد یا اهریمن بدسیرت و بدصورت او در برابر قدرت ایستاد و سوزانده شد،

بیشمارانی به سودای آنچه رسیدن قدرت بر آنان بود آتش بر جان او شدند و بیشمارانی دیگری برای آنچه قدرت در کمین بود به تصویر با سطح نورانی ساختند و تصاویر از دردها به آسمان و زمین نقش بست تا بر قدرت آنان بیفزاید تا بیشترانی آنان را بشناسند، از آنان باشند، به دنبال آنان بروند و این‌گونه در این رقابت دیوانه‌وار از دیگران پیشی گیرند،

وای کسی در درد جان می‌کند و به رنج وامانده است، بیایید و او را دریابید، بیایید و به داد او برسید، بیایید و داد او را از دنیا بستانید

این ندای آرامی بود که محکوم به دیوانگی خوانده شد، این ندایی در کورسویی بی‌توان بود که محکوم به نشنیده شدن بود، اما فریادهای بلند و رسا هر بار محکم‌تر از پیش به گوش رسیدند، به مردمک‌های چشمان کور بیشماران نقش بستند، به ذهن‌های در بند نشستند تا او را در نیابند و از او سکویی برای پریدن خویش بسازند، سکویی برای آنکه در این فردگرایی و یکتاپرستی به آنچه در آرزوی آن بوده‌اند، دست یابند، باید که این‌گونه باشید، باید که خویشتن را دریابید آخر به شمایان از همین درس‌ها آموخته‌اند، چه چیز فرای آن آموخته‌اید که امروز بتوان از شمایان طلب آن کرد، امروز هیچ ندارید جز آنکه به خویشتن در خویش بنگرید و او را پاس بدارید که این‌گونه جهان شما را پرورانده است

اگر در کارخانه‌ای سرکارگر شدید اگر کسی از رنج برای چندی به دور از کار ماند، باید که او را بدرید، باید که او را طعمه کنید که به همین دام‌ها می‌توانید در این یگانگی غوطه بخورید، می‌توانید به آنچه برایتان ساخته‌اند، دست یابید، اگر دانستید که با ساختن آن ابزار بیشمارانی را به درد وانهاده،

از کار بیکار کرده، به آتش سوزانده و در درد وامانده‌اند، بسازید که این یکتایی و فردپرستی یگانه ارزش جهانتان شده است، به حال شمایان چه سود که همه چیز را برای خویشتن می‌خواهید، همه‌ی دنیا از آن شما است، باید بیایید و در این فرمانروایی از دیگران پیشی گیرید

شاید روزی نیاز بر آن بود تا چهره تطهیر کنید، شاید برای فرمانروا شدن باید که بر دیگران مهر می‌ورزیدید، باید که به دیگران مدد می‌رساندید و این‌گونه بود که شمایان فرا خوانده شدید تا در این بازی تازه به نقش تازه‌ی خود جان ببخشید

آمده‌اند آنان که والانشینان جهان ما هستند، آنان که با ارزشان دنیا ما هستند، آمده‌اند تا به کرم خویش بیشمارانی را ارزانی دهند از آنچه زندگی است و تنها آنان لایق به آن بوده‌اند، بیایید ای درماندگان، بیایید و از این تحفه‌ها لذت برید، آنان شمایان را برای مرتبتی سیر خواهند کرد تا بر اریکه‌های در برابر چنبره زنند، می‌آیند و از لقمه‌های دزدی به شمایان عطا خواهند کرد تا بیشتر بر تخت‌های طلایین منزل کنند،

از خودتان خورده‌اند و به خودتان اضافاتش را پس خواهند داد، پس بر پای آنان که به درازای سالیان خونتان را مکیده‌اند، بوسه زنید و بر خاک از آنچه

به شما تحفه داده‌اند لذت برید تا آنان به آسودگی آنجا که تصویری از زیبایی در ریا به خویشتن نقش داده‌اند بر گرده‌های لاجانتان سوار شوند و دوباره به پیش روند، این مرتبت تنها از آن آنانی است که این درس‌ها را بهتر آموخته‌اند که در این کلاس‌ها با جان و دل بیشتر گوش سپردند و این‌گونه در این ارزش تازه ساخته فارغ از هر چه تحصیل است یکتا شده‌اند

آنان از این پس راه‌های تازه را خویشتن خواهند ساخت، حتی اگر نیاز به دفاع از حقوق شمایان بود چهره‌ی تطهیر کرده خود را به نخست هر چه نگاشته بود خواهند زد، هزاری تصویر خواهند ساخت و خویشتن را به یگانگی در برابر دیدگانتان خواهند فروخت تا در مرتبی که آرزویش را کرده‌اند دست یابند،

باز هم همه چیز فدای آنچه که فردیت آنان بود خواهد شد

همه چیز از آن این فردیت آنان است، از بودن تا خوب ماندن، از مدد رساندن تا بی‌پروا خوانده شدن، از در جنگ ماندن تا تغییر از هر چه نیکی و بدی است، اگر جهان خواست تا بدرند، آنان خواهند درید تا در این رقابت از دیگر درندگان پیشی گیرند و اگر جهان طالب ارزشی به خوب بودن بود آنان آمده تا بزرگ در این تصویر تازه ساخته شوند

چگونه باید که در برابر اینان ایستاد، چگونه باید به آنان فهماند که این فردیت بی ارزش و پوشالی است، در جهانی که از هر سوی به هر کوی و برزن درسی از این دیوانگی خوانده شده است، چگونه می‌توان با این گلوهای دریده شده از ناله‌های مداوم ایستاد و فریاد زد، این حنجره‌ها را از کمی پیشتر بریده‌اند، اگر نبریده داغ‌دار کرده‌اند، اگر داغ دار نباشد به زخم خونین مانده است و اگر به آن هیچ نتاختند آن‌قدر صدا از هر گوشه به رویشان نشاندند تا این نجواها در میان همه‌ی فریادهای بی‌امان آنان ناپدید و ناهویدا شود، اما مگر می‌توان در برابر آنان مسکوت ماند، مگر می‌توان آن ارزش‌های زشت پیشین را از میان نبرد و دوباره در این ارزش دیوانه‌وار تازه ساکت ماند که بر تخت نشسته‌ی پیشتر را از میان برده‌ایم و این بار تخت را به طلا مزین کرده‌ایم، این بار بلوری از پولاد در برابرش نقش بسته‌ایم و این بار آمده تا هزاری بر آن بنشینند و هر بار در گوشه‌ای خون از شمایان بمکند

باید چه کرد با این قوم دیوانه‌ی مست که برای دریدن به پیش آمده است، باید ارزش‌ها را دوباره و از نو فرا خواند، باید فریاد زد از جمعی به بزرگی همه‌ی جانان جهان، باید دوباره همه چیز را صرف کرد، باید به آنان فهماند که این ساختن‌های بی‌فایده بی‌ارزشی است، باید مدد را به تصویر بزرگ‌تری در برابر دیگران نقش داد، باید به عاطفه و مهر به آنچه عشق

خطاب شده است دوباره همه چیز را تصویر کرد، اما آنان که همه چیز را به سود خود غارت خواهند کرد

بگذار تا غارت کنند، بگذار تا ارزشی از برابری تصویر کنیم و این هم‌خوابگان به قدرت، این مسخ‌شدگان به عشرت در آن غوطه بخورند و آنگاه که خویشتن را به همرنگی با جماعت برای بزرگی بدل کردند تازه خواهند فهمید که برابری ارزش جهان شده است، فردیت در میان نیست که همه جمعیت و همگان است، آنگاه از آنچه بارور شده‌اند چیزی به جای نخواهد ماند

آنگاه قدرت هرزه که به هم‌خوابگی با همگان در آمده است از زایش هزاران باره در زشتی در خواهد ماند و این بار رحمش را از دست خواهد داد، دیگر بارور نخواهد شد، دیگر توان هم‌خوابگی را از دست خواهد داد و آنگاه که دیوانگان به هم‌خوابگی او در آمدند هر چه کردند دیگر فرزندی از دیوانگی را پدید نخواهند آورد و در همان دیوانگی و به همان اتاق همه‌ی شب‌ها و روزها را در این حماقت دنباله‌دار تکرار خواهند کرد،

این بار این سیر گردون آنان را در دیوانگی‌شان وا خواهد نهاد و ما دوباره جهانی خواهیم ساخت که همه‌اش همگان باشند

همگانی بزرگ و عظیم به وسعت هر چه جان در جهان است، این بار سخن از کوچک‌کردن در میان نیست، این بار قدرتی نیست و اگر هست به خدمت همگان در آمده است، همگانی که به جان یکتا و برابرند، انسانی که این بار برابر بر دیگران ارزشی دارد به احترام بر جان دیگران،

والاتر نخواهد بود، پست‌تر شمرده نخواهد شد، اما زیبایی به نزد کسی است که بر جان دیگران احترام کند که مدد بر جان دیگران باشد، جانیاران بسیار به جهان پدید خواهند آمد که این ارزش والا را پاس بدارند و زشتی به نزد کسی است که جان دیگران را محترم نشمارد، این جهان فردیت نیست، هر چه فردیت است را از میان خواهد برد، به تو فرمانی نخواهد داد تا دیوانه شوی و همگان را به تسخیر خود در آوری، نیامده تا بر دیگران فرمانروایی کنی

حال که او دوباره به خیابان‌های شهر راه می‌رود، آنگاه که برایش زمین و اسمان خواندند، آنگاه که آپارتمان‌های غول‌آسا و کارخانه‌ها و سطح نورانی و ابر ابزار خواند او هیچ نشنید، به خود طعنه زد که من از صدای باد خواهم شنید، من از نجوای باران خواهم پرسید، من از مادرم که ریشه در خاک دارد مشورت خواهم کرد، من از جان جهان و حیوان خواهم

آموخت و این‌گونه با آنان خلوت کرد، با آنان نشست و برخاست کرد و از همه از ندای قلبشان از صدای فراخشان از نجوای در ذهنشان خواهد شنید

که جان یگانه ارزش دنیا است، به آن احترام کنید و برای پاسداشتش از جان که والاترین گوهر به جهان است نیز بگذرید که ما به همین یار بودن و مدد رساندن آزاده نام گرفتیم و پرواز کردیم بی‌بال و بی‌هیچ ابزار که به رؤیا و در آرمان‌های بلندمان هر بار پرواز می‌کنیم

# دوار

در زمان‌های دور و در سرزمینی در دوردست‌ها آنجا که هنوز آدمیانی به جهان نیامده بودند و تنها آدمیان حاضر به جهان قومی کوچک در آن سرزمین دور بودند، طایفه‌ای یکه و تنها در جهان می‌زیست که تنها گونه از انسان‌های بر جهان بود،

آنان به صورت گروهی و در ایلی هم دل و یکسو زندگی می‌کردند، سروری به خود نداشتند و طبقه‌ای میانشان شکل نگرفته بود و همه با هم باید که زندگی را سپری می‌کردند، باید با هم و در کنار هم به جستن غذا

مشغول می‌شدند و سرپناهی برای ادامه‌ی زندگی برای خود می‌جستند، آنان برای بقا نیاز به با هم بودن داشتند

و از این در کنار هم بودن بهره‌هایی می‌جستند، مثلاً اگر شب قرار به خواب قوم بود باید یکی بیدار می‌ماند و از آنان نگهبانی می‌کرد، اگر گروهی برای جستن غذا به بیرون می‌رفتند عده‌ای به لانه‌ها می‌ماندند و از بقایای غذا حفاظت می‌کردند و این‌گونه از بقای یکدیگر حراست می‌کردند، این گونه‌ی تازه سر برآورده از جانان جهان نیازمند زندگی در کنار هم بود، آنان اجتماعی بودند و بقا را در همین در کنار هم بودن می‌جستند

روزگاران آنان در همین با هم بودن‌ها می‌گذشت تا آن روز که از ترس به خود در ماندند، شبی در میان جنگل با صدای فریادهای جانان دیگر به تنگ آمدند، باری که هوا طوفانی شد از رعد در آسمان ترسیدند، از بارش باران‌های مداوم خسته شدند، زمین لرزه جهانشان را تکان داد و آنان را در ترس وانهاد،

کسی از میانشان به خلوت رفت و با این قوه‌ی تازه برخاسته در وجودش که همانا فکر کردن بود به راه چاره‌ای نظر کرد تا ترس را از آنان دور کند، او

در خلوتش همه‌ی روزها را فکر کرد تا به سرانجامش راهکاری برای دوری از ترس‌های مداوم یافت،

روزی فریادکنان به میان همنوعانش آمد و به آنان گفت:

از چه می‌هراسید از چه به تنگ آمده‌اید که قدرتی در ماورا و دوردست‌ها به کمک ما نشسته است، او ما را برگزیده تا در این جهان اوامر او را به کرسی بنشانیم و در ازای این فرمانروایی از او ما نیز به مرتبتی نائل آییم،

او به من عهد کرده است که اگر نام و آوازه‌ی او را در جهان نشر دهیم و حافظ بزرگی نام او بر جهان باشیم، از هر خطری ما را در امان خواهد داشت

مردمانی که در طول این بودن‌ها در طول تمام این تنهایی‌ها از ترس به خود لرزیده بودند، از سخنان او سر ذوق آمدند، با خود اندیشیدند، سخنان او پر بیراه نیست و می‌تواند قدرتی در ماورا حافظ جان ما باشد، آنان که به وجد آمده بودند رو به او خواندند، آری ما نیز در تخیلات خود قدرتی ماورایی را دیده‌ایم، دیده‌ایم چگونه این دوار گردون در حال چرخش است، ناممکن است بی آنکه قدرتی در ماورا آن را هدایت کند باز هم بچرخد

او که از همراهی آنان شادمان شده بود، رو به دیگرانی که در فکر فرو رفته بودند کرد و این گونه خطابه‌اش را آغاز کرد

آگاه باشید و بدانید که قدرتی در ماورا و دوردستان در انتظار زندگی ما است، او ما را به جهان فرستاده است تا بزرگی او را عبادت کنیم و در ازای این کرامت بر بزرگی‌اش به ما جاه و مقامی عطا خواهد کرد، ما را در بزرگی خود شریک خواهد کرد و ما را خلیفه‌ی خود بر زمین خواهد گماشت

هم‌پیالگیان تازه راه یافته به این مکتب تازه، صحبت‌های او را تصدیق کردند و فریاد شادمانی سر دادند تا جماعتی در میان مردمان قوم به سخن آمدند و این گونه رو به تازه باوران دنیایشان خواندند:

از کجا می‌دانید که آن نیروی ماورایی قدرت خیر بر جهان است

از کجا می‌دانید که این قدرت ماورایی این دنیا را آفریده است؟

آیا نمی‌توان بر این باور داشت که این دنیا از قدرتی در دوردست‌ها نشئت نگرفته و به خودی خود پدید آمده است؟

شاید آن فریادهای نیمه‌شب از جانان جهانی در دوردست‌ها باشد که ما را به یاری خود فرا می‌خواند، شاید دلیل آن صاعقه‌ها نه قدرتی در دوردستان که فریادهای آسمان برای بهتر فکر کردن ما باشد و هزاری از این شایدها که شاید بتواند ما را به راهی راست هدایت کند

بعد خواندن آنان بود که تازه باورمندان بر آنان شوریدند و آنان را محکوم به بی‌دانشی کردند، به بی‌خردی و بی‌عقلی آنان را راندند و واژگانی برای آنان ابداع کردند که برای دور کردن آنان از خویشتنشان بود

آن‌کس که به خلوت رفته بود دانست که برای مهار این بیشماران باید که از راه تازه‌ای مدد گیرد، باید که بر آنان پیروز شود تا افسار این قوم را به دست گیرد، به یاد قوم خویش افتاد، به یاد تلاش‌هایی که برای به دست آوردن مایحتاج می‌کردند، به یاد زحمت‌های بی‌امانی که برای روزی خوردن داشتند و این‌گونه بود که باز به فکر فرو رفت و دوباره اندیشید

او نظمی را باید پدید می‌آورد تا در آن هر کس وظیفه‌ای داشته باشد، او دیده بود که این با هم بودن و در کنار هم بودن آدمیان راهگشای دنیای آنان است، اما نه این‌گونه بدون برنامه، اگر کسی شب‌ها نگهبانی می‌دهد آنان را از هجوم دشمنان در امان داشته است و باید به همین صورت باقی

مردمان این روستا برای زندگی در کنار هم وظیفه‌ای را به عهده گیرند، پس در افکارش به وظایف همنوعانش اندیشید، آنان را وظیفه‌مند کرد تا در هر شرایطی کسی کاری برای انجام دادن داشته باشد تا با هم در کنار هم بتوانند مشکلات را مرتفع کنند، اما همه که فرمان او را نمی‌پذیرفتند، همه که با جان و دل به او گوش نمی‌سپردند، او نیاز داشت تا قدرتش را به دیگران اثبات کند، او باید که فرمانش را در میان همنوعان برنده و قدرتمند می‌ساخت

پس باز هم فکر کرد و در میان همه‌ی اندیشه‌هایش بر آن شد تا به جماعتی اولین وظیفه‌ها را عطا کند

این بار در صبح فردای آن روز برخی را از میان همنوعان به خلوت پذیرفت، آنان که باورمندان تازه لقب گرفته بودند را به محضر خود فرا خواند و آرام از دل خلوتگاهش بیرون شد، با صدایی ملایم و روحانی رو به جماعت این‌گونه خواند:

دیشب که با سرور جهان به خلوت نشسته بودم، دیشب که او مرا به حضور خود فرا خوانده بود، به من فرمود تا شمایان را برگزینم تا به شمایان مرتبتی

برای دفاع از او عطا کنم، من برگزیده‌ی او برای انذار دادن آدمیان به جهان بودم و شمایان سربازان او برای جنگیدن با آنکه دشمن او خوانده شده است

تازه باورمندان که از این انتصاب تازه به شدت به خود می‌بالیدند و خویشتن را از بزرگان می‌پنداشتند شادمان شدند،

آنان با دیگران متفاوت‌اند، از دیگران با ارزش‌تر و در قله‌ای مرتفع‌تر قرار گرفته‌اند، به نخست بزرگی او و قدرت ماورایی‌اش را ستاییدند و از این مرتبت تازه سرمست شدند

روحانی مرتبط با قدرت در ماورا بر بلندی ایستاد و با دستانش که برخی دیدند از آن آتش کم سویی به بیرون می‌تراود، با سری که هاله‌ای از نور دور آن را احاطه کرده بود و با نگاهی نافذ که از آن تشعشاتی به بیرون می‌تراوید سربازان تازه را غسل داد و برگزید، بر سر آنان دست کشید تا از آن نشان قدسی روح عظیم بر وجود آنان دمیده شود،

بعد از مراسم عطا کردن وظیفه بود که باز به دل دیگر همنوعان رفتند و این بار هم روحانی آرام به سخن در آمد و با مردمان این‌گونه گفت:

سرورمان، آن قدرت در دوردستان به من گفت تا به شمایان بگویم که تنها وظیفه‌ی ما در این جهان بزرگداشت نام او بر جهان است، باید که در برابر اوامر او تسلیم باشیم و آن کنیم که او دستور داده است، آن کنیم که او را از کرده‌هایمان شادمان کنیم، ما در برابر بزرگی و بخشندگی او وظیفه‌ای داریم و از این پس باید که در برابر او سر تعظیم فرود آوریم

یکی از مردمان به تنگ آمد و فریادکنان گفت:

او را چه نیاز بر ما تا به دیگران از بزرگی‌اش بگوییم و بزرگی او را ستایش کنیم، ما باید چه کسانی را به این قدرت بزرگ فرا بخوانیم، حیواناتی که زبان آنان را نمی‌دانیم، یا انسان‌های دیگری که از وجود آنان بی‌خبریم

ما برای زنده ماندن نیازمند، خوردن و آشامیدنیم، نیازمند جایگاهی برای خوابیدن و استراحتیم، این‌ها را چگونه با بزرگی او تلاقی کنیم و چگونه یگانه وظیفه‌ی خویش را پاسداشت از بزرگی او بدانیم،

روحانی آرام سری تکان داد و اشاره‌ای به سربازان تازه در خدمت آمده کرد، سربازان به پیش رفتند و خاطی را که در برابر بزرگی قدرت به سخن در آمده بود سلاخی کردند، با چوب‌هایی که برای دفاع از خود در

دورتری فراهم دیده بودند به جان او افتادند و در چشم برهم زدنی در برابر دیدگان دیگران او را کشتند و خونش را به زمین ریختند

روحانی در حالی که او به زمین افتاده بود و دست و پا می‌زد رو به همگان فریاد زد:

قدرت ماورایی ما از این گستاخی‌ها بیزار است، کسی که او را ستایش نکند و در برابر بزرگی او به خاک نیفتد را از میان خواهد برد، سربازان او در جای جای زمین زنده‌اند و روزی می‌خورند، مبادا که در خلوت و به تنهایی در برابر او چیزی بگویید و از او به بدی یاد کنید

روحانی این خطابه را کرد و از میان همنوعان دور شد، با دور شدن او بود که مردمان دردمند تنها ماندند، بعد از رفتن او بود که با یکدیگر سخن گفتند، از میدان دور شدند و یکی از آنان برای دیگری از زشتی این قدرت ماورایی گفت

او این‌گونه خواند:

ما به تنهایی و در ترس‌هایمان از دریده شدن برای گفتنمان هراس نداشتیم و این چه قدرتی است که برای ما به میان آمده و ما را در برابر گفته‌هایمان خواهد درید،

این سخن از او پیچید و در شهر گوش به گوش چرخید تا همگان بدانند که او در برابر قدرت بزرگ جهان به اعتراض بر آمده است، روحانی نیز فریادهای معترض او را شنید و این‌گونه بود که فرمان دوباره‌ای از تنهایی او و از آسمان‌ها به زمین رسید و سربازان را بر آن داشت تا آن کنند که بر آنان دستور رسیده بود،

سربازان دیگر از خود چیزی نمی‌پرسیدند، آنان مسخ قدرتی شده بودند که به آنان عطا شده بود، آنان جایگاهی داشتند که در دیربازی از آن آنان نبود، آنان در سرابی پرسه می‌زدند که در دیرباز از آن آنان نبود، آنان به دیرباز در میان هم نوعانشان همانند دیگران بودند، اما امروز برگزیدگان قدرتی در دوردست‌ها خطاب شدند،

صبح روز بعد که مردمان به میدان آمدند دیدند که مرد خاطی را به چوبی بسته و آتش زده‌اند، جنازه‌ی سوخته‌ی او در میدان، آنان را به خود داشت تا بدانند جزای ایستادگی در برابر قدرت آسمان‌ها چیست، روحانی در حالی

که همه در برابر دیدگان جنازه‌ی آتش کشیده شده خاطی را می‌دیدند فریاد زد:

قدرت ماورا همه را به کیفرشان خواهد رساند، آنان که در این دنیا به راه بزرگی نام او عمل کنند، برای بزرگی مرتبت او از جانشان بگذرند را روزی خواهد داد، در این دنیا از نعمات او بهره خواهند جست و در جهانی به دورترها مانا و جاویدان به شادی خواهند بود، این سربازان نامی جهان ما، سربازان قدرت ماورایی در همه‌ی دنیا لذت را از آن خود خواهند کرد، آنان برگزیده شده تا بر جایگاه رفیعی که به آنان ارزانی شده فرمانروایی کنند، اگر آنان در راه این ترویج حقیقت جانشان را از دست دهند، هماره زنده و جاویدان به کنار قدرت عظیم روزی خواهند خورد و از هر لذتی بهره خواهند برد، هر چه از لذات جهان است، از غذا تا جایگاهی برای استراحت به زیر سایه‌ها، از زنان و مردان زیبا که دست و پا بسته در اختیار آنان خواهد بود

بدانید که قدرت ماورا از ایستادگی در برابرش بیزار است، او هر که در برابرش بایستد را به تیر غیب گرفتار خواهد کرد، او را خواهد سوزاند و در

جهان دیگر او را جاویدان به آتش خواهد سپرد، بدانید و آگاه باشید که بزرگ‌ترین جهان خداوند ما است

مردمان بهت‌زده به جنازه‌ی آتش گرفته‌ی خاطی نگاه می‌کردند و از این قدرت بزرگ به ترس افتادند و بر خاک نشستند، سربازان تازه ایمان آورده از شنیدن داستان‌ها به وجد آمدند و بر سینه‌ها بادی انداختند تا به فرمان روحانی بزرگ بر خاک نشینند و بزرگی قدرت ماورا را ستایش کنند و این‌گونه بود که نظم تازه‌ای به جهان آدمیان حاکم شد و همه‌ی دنیای آنان را فرا گرفت

هر بار به هر گوشه‌ای روحانی تازه‌ای سر بر می‌آورد، دیگر مثال دنیای دوردستان نبود که تنها قومی کوچک به جهان زنده باشد و جهان پر شد از بیشمار آدمیانی که سراسر جهان را احاطه کردند و هر بار به قومی در گوشه‌ای به تاریخی روحانی سر برآورد و سربازانی برای خویش ساخت تا دست قدرتمند قدرتی یکتا باشند و این‌گونه جهان پر شد از نظمی یکتا به اشکالی بیشمار

در جایی نمادی به نشان آن قدرت یکتا به نمایش در می‌آمد، آتشی بزرگ پنداشته می‌شد و سنگی تراشیده نماد او بر جهان بود، جایی قدرت در

آسمان‌ها بود و به شکل خورشید و ماه در می‌آمد و گاه به شکل قدرتی تصویر شد که تصویر شدنی نبود، جسم نداشت و سکونی برایش تصور نکردند و هر بار قدرتمندتر از دیروز به آسمان نشست اما قدرت حقیقین به اختیار آن روحانی و سربازان بود

دیگر مثال دوربازان آنان به تنهایی نبودند و اقوام بیشماری به عظمتی بیشمار گوشه گوشه‌ی قلمروی آنان را گرفتند و هر بار روحانی به خلوت رفت و فرمان تازه‌ای برای آنان خواند، روحانی پیشترها به هزاری روحانی در دوردست‌ها بدل شد و هر فرمان به هزار تکه و پاره بدل شد، فرمان از وظیفه می‌خواند، از وظیفه‌ای برای نابودی خطاکاران، برای از بین بردن آنچه باور زشت و زشت‌صفتی بود، آنچه آنان خطا می‌پنداشتند، فرمان می‌آمد که باید به جنگ رفت و در راه این قدرت یکتا خطاکاران را از میان برد

روحانیان بر تخت نشستند و اریکه‌ی قدرت را به دست گرفتند تا همه چیز از آن آنان باشد، هرمی شکل گرفت که قدرتی ماورا به نوک آن نشسته بود او صاحب همه چیز بود اما در میانه نبود او در دوردستان به جهان ما سرکی نمی‌کشید، دست‌درازی نمی‌کرد اما صاحب خوانده می‌شد، او صاحب همه چیز بود و همه‌ی ارثش را برای آنانی به غنیمت گذاشت که نام او را

می‌خواندند که راه او را فرمان می‌دادند که مبلغان راه او شدند و هر چه به نام او در زمین بود از آن روحانیان شد

روحانیان روح فروش، آنان صاحب قدرت شدند، ثروت از آن آنان شد، همه چیز به اختیار آنان بود، دیگر در آن قوم دوربازان روحانی هیچ‌گاه کار نکرد، برای آذوقه به میدان نرفت، نگهبانی شام نداد و تنها بر تختی نشست و فرمان خواند، هر بار وظیفه‌ای برای مردمان فرا خواند، آنان را گماشت تا نگهبانی دهند تا آذوقه بیاورند تا به راه قدرت ماورا هدیه دهند، قربانی کنند و او نشست و از آنچه برایش هبه می‌شد لذت برد

سراسر جهان این‌گونه پیش رفت و در گوشه‌ی دیگری از این هرم سربازان بیشماری پا به میان گذاشتند، آنان که دیگر فکر نکردند، دیگر نیندیشیدند و به جایشان روحانی کبیر فکر کرد، هر بار او فکر کرد و آنان عمل کردند، برایشان خواندن که هر انسان نیازمند یک مغز است و یک دست و پا، شما دست و پای این انسان برساخته هستید و مغز در اختیار آن روحانی است که همه‌ی فرمان را از قدرتی یکتا گرفته است، پس آنان که در این هرم قدرت هر بار بارورتر شدند، هر بار به لذات بیشتری دست یافتند دست از پا خطا نکردند و هیچ‌گاه فکر خود را آلوده به اندیشیدن نکردند، تنها آنی کردند

که به آنان دستور می‌رسید از جایگاه رفیعشان لذت بردند و این‌گونه نقش دست و پای آن قدرت یکتا را بازی کردند

بیشمارانی که در این هرم قدرت هیچ جایگاهی نداشتند، آنان که اکثریت خطاب می‌شدند تنها وظیفه داشتند تا مسکوت بمانند تا آنچه به ایشان امر می‌شد را عملی سازند، نه باید می‌گفتند، نباید می‌شنیدند، نباید حرکت می‌کردند، آنان باید مسکوت می‌ماندند و هر بار به فرمان تازه وظیفه‌ی تازه را عملی می‌ساختند، آنان بی‌قدرتان دنیا بودند، اما این کلافگی را باید که پاسخی بود، پس روحانی که مدام در ریا اندیشید راه تازه‌ای جست و آنان را هم درگیر این رؤیای تازه‌ی خویش ساخت

فرمان‌ها یک به یک زمین را پر کرد، باری ده فرمان بود، باری صد فرمان، گاه آیه‌های عطب‌آلود بود و گاه فرمان‌های بی بدیل، فرمان‌ها آمد تا به آن اکثریت خاموش نیز نقش‌هایی عطا کند

فرزندان از آن شمایان‌اند، باید که بر آنان مالک شوید، همسرانتان را به بند در آورید و با آنان آن کنید که با مالتان می‌کنید، حیوانات و دیگر جانان جهان برای لذات شما آفریده شده‌اند با آنان آن کنید که خویشتان درست می‌پندارید، انسان‌های ضعیف‌تر برای خدمت به شما زاده شده‌اند می‌توانید

آنان را به بند در آورید و به بیگاری بگمارید و این‌گونه روحانی و قدرت یکتا این جماعت بیشمار را نیز به بازی تازه‌اش فرا خواند و آنان را درگیر چنین راه تازه‌ای کرد

اما همه چیز در همین وانفسا ادامه نیافت و دنیا تغییر کرد، خطاکاران آنان که رانده شده نامیده شدند، آنان که در طول تمام این بودن‌ها در رنج و عذاب بودند بر آن شدند تا در برابر این دیورویان بایستند، حقیقت را برملا کنند و از زشتی آنان سخن به میان آورند، جنگ بر سر اکثریت خاموش بود، باید که آنان را با خویش همراه می‌کردند

روحانیان که در قدرت بودند و از این جایگاه لذت می‌بردند، سربازان که خویشتن را در اختیار گذاشته و جای فکر نداشتند، آنان آمده تا امیال دیگران را عملی کنند و از این راه امیال خویشتنشان را نیز به کرم آنان سیراب کنند، اما اکثریت خاموش راهکاری برای تغییر بود

از آنان نیز بیشمارانی بودند که بر تخت‌ها شراکت کردند، به نزدیک قدرتمندان رفتند و از این نظم ساده آن خواستند که در رویایشان پرورانده بودند، بیشمارانی را به بند در آوردند و مالکان نام گرفتند آنان نیز در برابر تغییر ایستادند اما اکثریت در ظلم آماده بود تا شرایط را دگرگون کند، پس

رانده‌شدگان و خطا کاران برای بیداری آنان دست به کار شدند، آنان را فرا خواندند

برخی به فریادهای آنان بیدار شدند، برخی به روشنگری‌های آنان برخی به استدلال و دلیل، برخی به تمنای قدرت و برخی برای وعده‌ها و این‌گونه بود که اکثریت خاموش به میدان آمد و آن نظم پیشتر ساخته را دگرگون کرد

اما وامصیبتا که همه چیز به جای خود باقی ماند و دوباره روحانیان سر برآوردند، این بار از رانده‌شدگان پیشتر بودند، سربازان پیشتران به جوخه‌های دار سپرده شدند، نام قدرت ماورا از میان رفت و ایده‌ی تازه‌ای جای نام او را گرفت، اما همه چیز به همان نظم پیشترها به جریان بود،

تفاوت چندانی در میانه جریان نداشت، باز هم قدرتی یکتا در میانه بود اما شاید این بار نه در اسمان نه به آن قصه‌های دورتران، نه به بی دلالتی سابق اما با رویه‌ای تازه باز هم زنده بود و در میان بیشماران نفس می‌کشید،

دوار گردون می‌چرخید و دوباره همه چیز را سرآغاز می‌کرد، روحانیان پیشترها رانده‌شدگان امروز نام گرفتند و رانده‌شدگان دیروز روحانیان امروز بودند، سربازان دیروز مردند و اکثریت خاموش دیروز به سربازان امروز بدل شد و باز همه چیز تکرار شد و انسان به این تکرار عادت کرد

هر بار تکرار و هر بار تغییر هر بار همان داستان گذشتگان همان قصه‌ی پیشترها با شخصیت‌های تازه به میدان آمده اما با مغزی یکسان، باور به این جسم تازه یکسان بود، اکثریت خاموش آرزوی همگان بود، گاهی به وظیفه او را در خویش ساکت کردند و گاه به حقوق تازه بر آمده‌ای او را آرزومند ساختند، اما باید که آنان خاموش بودند، باید که ندایی از آنان به میان نمی‌آمد

این نظم باز هم مغزی می‌خواست تا به جای همگان فکر کند و به جای همگان تصمیم بگیرد او روحانی دوباره‌ی جهان بود، این بار شاید فیلسوف خطاب می‌شد، شاید دانشمند و پروفسور، شاید طلبه و خاخام، شاید سیاستمدار و رئیس‌جمهور، مغز متفکر دستور می‌داد تا سربازان بیشماری آن کنند که بر آنان دستور خوانده شده بود،

باز هم نباید سربازان فکر می‌کردند، نباید می‌اندیشیدند و آنان آمده بودند تا فرمان مغز را به مثال دست و پا بی‌اراده عمل کنند، اکثریت خاموش باید گاه به ضربت و گاه به لذت خاموش می‌ماند و دوباره نظم حاکم جریان می‌یافت که همه چیز دوباره در حال تکرار بود

دوباره جنگ شد و این بار فرمان آمد که این خطاکاران در نزدیک ما باید که از میان روند، باید به باور ما بگروند و باید که با ما همسو شوند، باید که به میدان روند و باید که جنگ را آغاز کنند،

اکثریت خاموش باید که خاموش می‌ماند، پس در پی راه‌های تازه‌ای برای خنثی کردن آنان شدند، باید ابزارهای تازه‌ای ساخت تا آنان را خاموش کرد، باید آنان را به سرگرمی‌های تازه‌ای واداشت، باید آنان را از آن چه حقیقت است دور کرد، باید آنان را خاموش نگاه داشت، اگر نیاز است تا خاموش شوند دوباره روحانی خواهد آمد و به سربازان چشمکی خواهد زد تا او را شبانه به آتش کشند و اگر باید آنان را خاموش داشت به لذتی در پیش آنان را به لذاتی در بند خواهند آورد، آنان را دمادم از نیاز خواهند کرد، آنان را در بودنشان در تنهایی‌شان غرق خواهند کرد، آنان را اخته خواهند گذاشت،

اما سربازان، آنان باید که مسخ شوند، اگر مثال دیربازان به طبقه‌ای راضی می‌شوند به مرتبتی از هوش می‌روند، هر چه می‌خواهند را در اختیارشان بگذارید، اگر برای مسخ شدن نیاز به رسوخ بر ذهن‌هایشان است، پس ابزاری را پدید آورید تا ذهن‌های آنان را به بند در آورد هر چه می‌خواهید

بسازید تا دوباره همه را به بند خود در آورید و آن کنید که خویشتن آرزو کرده‌اید،

آدمیان آن قدر در این دوار گردون به دور خود پیچ خوردند و همه چیز را تکرار کردند که حتی روحانیان را هم خاطره‌ای نیست از آنچه در گذشته بود، آنان هم باور کرده‌اند که همه چیز تغییر کرده است، بی آنکه حتی یک‌بار به گذشته باز گردند و از دیربازان ببینند که همه چیز در حال تکرار است، دیگر از سربازان و اکثریت خاموش چه انتظار که همه ایمان به تغییر آورده‌اند، آرزوها را کسانی کرده‌اند که آرزوی دیگران را کشته‌اند و این‌گونه همه را به خوابی عمیق فرو برده‌اند

آری آدمیان هیچ‌کدام به خاطر نیاوردند که در طول تمام این سالیان و این دوار گردون بر آنان چه گذشته است، اما زمین که همه را دید، زمین که این بار در میان این جنگ تازه باز هم جنگ پیش را به یاد آورد، دوباره همه‌ی صحنه‌ها برایش تکرار شد،

آن بار بر سر تحمیل کدام باور به خاک آنان در آمدند، برای یکتا پرستی و این بار برای همه‌پرسی؟

آن بار برای از میان بردن کدامین پادشاهان به خاکشان ریختند و آتش زدند این بار برای از میان به در بردن کدامین رئیس‌جمهوران؟

زمین همه را دیده بود و کلافه دوباره از خود می‌پرسید، آیا کسی نیست که به اینان نجوایی تازه کند؟

آنان را فرا بخواند که اگر از دیربازان راه اشتباهی رفتید روزی باید آن قدر شجاع شوید که فریاد اشتباه خود را سر دهید، باید به میدان‌ها بیایید و فریاد بزنید آنچه به طول این سالیان کردیم چیزی جز دیوانگی نبوده است، حال آمده تا آن را تغییر دهیم

زمین دوباره دید که سربازان این بار نه به شمشیر که به سرب جان‌های در برابر را دریده‌اند، دوباره دید که یکی از سربازان آنگاه که کسی را کشت برای ثانیه‌ای به ذهنش خطور کرد که او که بوده است؟

اما بلافاصله آنچه به او فرمان داده بودند او را بیدار کرد که برای ناموس برای وطن برای دین، برای فرهنگ برای ایده و آرمان برای هزاری معنی بی‌معنا به جنگ آمده است و همه چیز را از یاد برد

زمین دید و دوباره خنده‌های روحانیان را شنید، دوباره دید که از این حماقت همنوعانش چه بهره‌ها که نبرده‌اند، دید که چگونه آنچه در دنیا لذت است را تصاحب کرده‌اند بی آنکه برایش ذره‌ای زحمت بکشند، زمین دید که چگونه سربازان را مسخ کرده‌اند، دید که همه‌ی دنیا به فرمان آنان و به دستان سربازان فتح شده است، دید که سربازان را آن‌گونه از مهر و عاطفه تهی کرده‌اند که هیچ جز آنچه فرمان است را نشنیده‌اند

دید که سربازان چگونه سبوعانه آتش می‌گشایند به اشک‌های کودکی در پیش رویشان،

دید چگونه صندلی از زیر پای کودکشان که بر دار است می‌کشند و دید که چگونه در این مسخ شدن ذوب شده و هیچ نمی‌بینند

زمین دید که چگونه روحانیان و قدرت‌پرستان اکثریت را خاموش می‌کنند، دید باری به فدیه و باری به جزا آنان را از میان می‌برند، دید چگونه آنان را به دنیایی غرق کرده که دور از جهان واقع است، زمین همه را دید و سینه شکافت و از خویشتن بیرون شد، زمین دید و تمام آتش‌فشان‌های درونش را فعال کرد و آتش به وجود خود ریخت، زمین دید و هر چه گسل به زیرش بود را با فریاد تکان داد و خویشتن را تکه و پاره کرد، باز روحانیان فریاد

زنان گفتند، این وعده‌ی دیرباز ما بود که گفتیم، قدرت یکتا آمده است تا زمین را از آن خود کند

دوباره روز بازگشتن به همان راه پیشترها بود، زمین دید که دوباره آدمیان آمده تا تکرار کنند، آمده تا روحانیان را تغییر دهند، سربازان را آتش بزنند و باز اکثریت خاموش گذشتگان بدل به جماعتی از روحانیان و سربازان شود، این بار زمین پر درد که از این دیدن‌ها به تنگ آمده بود با خواهش از اسمان خواست تا با سیل هر چه انسان است را از میان بردارد، او گفت اما اسمان از چندی پیشتر آن قدر به حال مردمان اشک ریخته بود که دیگر نتوانست ببارد و خشک بر جای ماند، زمین و اسمان به سوگ آدمیان در بند گریستند و خوابیدند، خوابیدند تا شاید روزی به بیدار شدن مردمان بیدار شوند، روزی را ببینند که این نظم فاسد از میان رفته است، این بوی فساد از جهان رخت بر بسته و بوی طراوت و تازگی از ساختن جهانی تازه به انسانی نوین به میان آمده است تا آن روز شاید زمین و اسمان خواب باشند اما ما بیدار و با فریادهایمان باید که بیشماران در خواب را به راه تازه‌مان فرا بخوانیم، فریاد بزنیم و سراخرش بر زمینی که از بیداری ما شادمان است به اشک شوق چشمان اسمان برقصیم و هلهله سر دهیم که آدمیان از نو سرآغاز شدند، بی‌هیچ ارباب و سرباز بر دنیا

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com